

جست و جو

نویسنده

مینو فرشچی

اداره کل پژوهش‌های سیما

تهران - ۱۳۸۳

فرشچی، مینو، ۱۳۳۷ -

فیلمنامه جست و جو / نویسنده مینو فرشچی. - تهران: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران، اداره کل

پژوهش‌های سیما، ۱۳۸۳.

۸۷ ص.

۹۰۰۰ ریال: ۳-۶۲۱۴-۰۶-۹۶۴: □□□□

عنوان به انگلیسی: □□□□ □□□□

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. فیلمنامه‌ها. الف. صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های سیما. ب. عنوان.

۴۶ ج / ۴۶ ۱۹۹۷ □□ ج □□ ۴۳۷۲/۷۹۱

کتابخانه ملی ایران ۴۰۱۰۱ - ۸۳ م

اداره کل پژوهش‌های سیما

میدان ونک - گاندی شمالی - نبش شهید صانعی - پلاک ۵ تلفن: ۷ - ۸۷۸۶۶۹۵

آدرس الکترونیکی: □□□□.□□ □□□

فیلمنامه جست‌وجو

نویسنده: مینو فرشچی

حروفچین و صفحه‌آرا: اعظم نادی

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سروش

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۳ - ۶۲۱۴ - ۰۶ - ۹۶۴ ۳ - ۶۲۱۴ - ۰۶ - ۹۶۴ □□□□

جست و جو

. اتاق بیمارستانی در لندن - روز - داخلی

دیوید پشت پنجره اتاق بیمارستان ایستاده است و فضای بیرون را تماشا می‌کند و به فکر فرو رفته است. مریم روی تخت بیمارستان خوابیده است. «هدر» سراسیمه وارد می‌شود و دم در اتاق می‌ایستد. دیوید به طرف هدر برمی‌گردد. هدر قیافه‌ای ناراحت دارد و آماده گریستن است به مریم نگاهی می‌اندازد و به دیوید می‌گوید.

هدر موضوع چیه بابا؟

. حیاط بیمارستانی در لندن - روز - خارجی

دیوید و هدر روی نیمکت نشسته‌اند. دیوید در حالی که به شدت ناراحت است، برای هدر که معلوم است گریه کرده و پریشان است، توضیح می‌دهد. دیوید وقتی دکتر نتیجه آزمایش رو نشونش داد... (مکث) دچار حمله عصبی شد... مثل اون وقت‌ها... اونا مجبور شدن بهش یه آرام‌بخش قوی بزنن. اشک به چشمان هدر می‌آید.

هدر انگار هیچ کس رو نداریم... انگار دنیا خالی شده...

دیوید با نگاهی غمبار به هدر نگاه می‌کند.

دیوید ما همدیگر رو داریم...

هدر بغض خود را فرو می‌دهد.

هدر باید چه کار کرد؟

دیوید نفس عمیقی می کشد.

دیوید بهش امید می دیم. باید این کار رو بکنیم... اون الان بیش تر از همیشه به ما احتیاج داره.

هدر دستش را روی دست دیوید می گذارد و با محبت و غم به او نگاه می کند.

هدر خیلی دوستت دارم پدر.

. اتاق بیمارستان - روز - داخلی

مریم روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده است. یک دست را روی پیشانی گذاشته و فکر

می کند. هدر با گلدانی پر از گل وارد اتاق می شود.

هدر مامان بین بابا چه گل های قشنگی خریده!

مریم به گل ها نگاه می کند. هدر گلدان را روی میز کنار تخت می گذارد. مریم نگاهش را از گل ها

برمی گیرد.

مریم می دونی چقدر از کارهایی که تصمیم داشتیم در آینده انجام بدم مونده...؟

هدر نمی داند چه بگوید. مریم پوزخندی می زند و ادامه می دهد.

مریم آینده...

مریم خیره می ماند و هدر با چهره ای به ظاهر شاد، لحنی شیطنت آمیز می گیرد.

هدر وقتی از بیمارستان اومدی خونه... با هم اون ها رو انجام می دیم... (لبخند می زند) به شرطی که

خصوصی نباشن.

دیوید با عصبانیتی که می خواهد پنهانش کند، وارد اتاق می شود.

دیوید مریم، پروفیسور پاولز درست می گه که تو با شیمی درمانی موافقت نکردی؟

هدر با تعجب به دیوید نگاه می کند و ناگهان می گوید.

هدر چی؟

مریم بدون این که جوابی به دیوید و هدر بدهد، از آن دو رو برمی گرداند.

. راهروی بیمارستان - روز - داخلی

هدر با گام های تند در راهرو بیمارستان به طرفی می رود، پشت در اتاقی می ایستد و با دست به در می زند و

وارد اتاق می شود.

. اتاق بیمارستان - روز - داخلی

دیوید روی دسته مبل کنار تخت مریم نشسته است.

دیوید فکر می‌کردم لااقل به خاطر هدر بخوای...

مریم چی...؟ زنده بمونم؟ نه. دیوید، کسی من رو دوست نداشت که دوست داشتن رو ازش یاد بگیرم.

تو بهتر از همه می‌دونی که مادرم چطور منو از خودش به زور دور کرد و دور نگه داشت...

دیوید پس من و هدر چی؟ ما دوست داریم... تو سال‌ها به خاطر گذشته‌ای که ما در اون نقشی نداشتیم،

خودت رو، ما رو، از اون خوشبختی که می‌تونستیم احساس کنیم، محروم کردی... حالا هم...

مریم حرف دیوید را قطع می‌کند.

مریم دیوید... این زندگی مال منه... بذار خودم درباره‌اش تصمیم بگیرم... خواهش می‌کنم... گاهی

اوقات زندگی عذاب‌آورتر از مرگه...

دیوید بدون این که بتواند حرفی بزند، به نیمرخ صورت غمگین مریم نگاه می‌کند.

. خیابانی مشجر در لندن - روز - خارجی

دیوید و هدر دوشادوش راه می‌روند.

هدر وقتی پروفیسور پاولز گفت که بدون شیمی‌درمانی و عمل، مدت زیادی زنده نمی‌مونه، همه چیز

جلوی چشم سیاه شد... تا چند دقیقه حتی هیچ چیز نمی‌شنیدم...

دیوید می‌فهمم عزیزم، می‌فهمم... مادرت لجبازه، اما نمی‌دونه که با کی داره لجبازی می‌کنه؟

هدر دلم براش می‌سوزه، همیشه می‌سوخته. گاهی اوقات حتی وقتی منو بغل می‌کرد... حس می‌کردم که

به اون حالت هم حسادت می‌کنه، یا بهتره بگم غبطه می‌خوره، حسرت و دریغ داره.

چند قدم بدون حرفی طی می‌شود.

دیوید در تمام این سال‌ها من واقعاً عاشق مادرت بودم. خودش هم می‌دونه... اما نه عشق من و نه گرمای

وجود تو نتونست خلاء عاطفی اون رو پر کنه... یادت نمی‌آد که هر وقت نامه‌ای از ایران به دستش

می‌رسید به چه روزی می‌افتاد... وحشتناک بود. به همین دلیل نداشتم نامه‌ها رو به اون ترتیبی که می‌رسید،

بخونه.

هدر من یادمه... بازشون می‌کرد... یکی دو خط می‌خوند و می‌سوزوندشون.

دیوید آره و حتی یکبار هم به اون نامه‌ها جواب نداد.

هدر مادر بزرگ بیچاره... امروز مادر می‌گفت دلش می‌خواهد قیافه مادر بزرگ رو وقتی خیر مرگ مادر

رو می‌شنوه، بیینه... چطور ممکنه آدم از یک نفر این همه نفرت داشته باشه؟

دیوید نمی‌دونم. هرگز هم نفهمیدم. زبونشون رو هم بلد نبودم که از نامه‌ها سر در بیارم.
هدر اگر هم بلد بودین، هیچ وقت به نامه‌های دیگران دست نمی‌زدین...
هدر نگاه محبت‌آمیزی به دیوید می‌اندازد.
دیوید شاید... و شاید درست به همین دلیل یک کثو پر از نامه‌های باز نشده مادر بزرگت دارم. امیدوار
بودم مریم لاقفل یک بار اظهار دلتنگی کنه و من نامه‌ها رو بهش بدم.
هدر و اون هرگز این کار رو نکرد...
دیوید هرگز... و دلتنگی‌هاش رو جمع کرد و به صورت این بیماری لعنتی بروز داد.
دیوید و هدر در سکوت به رفتن ادامه می‌دهند.

. رستورانی در لندن - روز - داخلی
هدر و دیوید پشت میز در رستورانی نشسته‌اند و چای می‌نوشند.
هدر پدر چطوری می‌تونیم متقاعدش کنیم که تن به شیمی‌درمانی بده؟
دیوید در حالی که فکر می‌کند، جرعه‌ای می‌نوشد.
دیوید نمی‌دونم.
هدر پروفیسور پاولز گفت، تنها موردی که می‌تونه به حالش کمک کنه، شاد بودن.
دیوید چطوری؟ چطور می‌شه یک آدم افسرده لجباز رو شاد کرد؟
هدر لختی می‌اندیشد و با هیجان بسیار می‌گوید.
هدر سفر... یه سفر هیجان‌انگیز!

. اتاق بیمارستان لندن - روز - داخلی
مریم آماده ترخیص از بیمارستان است. دیوید و هدر در اتاق مشغول جمع‌آوری وسایل او هستند.
مریم منو زودتر از این جا ببرین بیرون، نمی‌خوام باز دکتر رو ببینم.
دیوید نمی‌بینیش... مگه این که دنبال ما بیاد «تَبَّت»!
مریم تَبَّت؟
هدر پدر دهن لُق من... قرار بود تا لحظه آخر چیزی به مادر نگی.
مریم آه... باز شما دو تا تنها موندین؟
هدر اتحاد خطرناک!

دیوید ساک مریم را برمی دارد و لبخندی بر لب می آورد.
دیوید خب دیگه ما آماده ایم... بریم عزیزم.

. فرودگاه هیترو - روز - داخلی / خارجی
هدر در سالن فرودگاه از شیشه پنجره به بیرون نگاه می کند.
هوایمایی اوج می گیرد و هدر با اندوه، شاهد اوج گرفتن هواپیما است.

. اتاق هدر - شب - داخلی

هدر روی تخت خود نشسته و تعداد زیادی پاکت باز نشده نامه را روی تخت پراکنده است. هدر آن‌ها را نگاه می کند و یکی دو تا از آن‌ها را برمی دارد و به نوشته‌های روی آن‌ها دقت می کند.
صدای درونی هدر آه مادر... کاش این‌ها رو برای من می خوندی... برای خودت می خوندی... (دو سه پاکت را برمی دارد و می بوید) این خط مادر بزرگ منه... مادر بزرگ... یعنی اون هیچ وقت دلش نخواست منو هم ببینه؟ کسی چه می دونه؟ شاید توی این نامه‌ها نوشته.

هدر متفکرانه از روی تخت برمی خیزد.

هدر (با خود) من چرا هیچ وقت به فکرش نیفتادم؟

هدر به طرف کتابخانه‌اش می رود و به عکسی که در قابی قدیمی قرار دارد خیره می شود. در عکس، یک صاحب منصب ارتشی همراه یک زن جوان و دختر بچه‌ای که میان آن دو نشسته است، دیده می شود.

. اتاق هدر - روز (صبح زود) - داخلی

ساعت رومیزی کنار تخت خواب هدر زنگ می زند. دست هدر روی آن فرود می آید و لحظاتی بی حرکت باقی می ماند. ساعت هفت صبح را نشان می دهد. هدر از جا می پرد و با عجله به طرف حمام می دود و وارد می شود. صدای دوش آب می آید.

هدر با عجله لیوان قهوه‌اش را هم می زند و سر می کشد و آن را نیمه کاره روی میز می گذارد، سپس مقدار زیادی اسناد و مدارک را در کیف می گذارد و نگاهی به دور و بر اتاق می اندازد و دوباره نگاهش روی قاب عکس قدیمی متوقف می ماند، به طرف قاب عکس می رود، آن را برمی دارد و در کیفی که به شانه انداخته می گذارد و از اتاق خارج می شود.

. حیاط سفارت ایران در لندن - روز - خارجی

هدر به سرعت از پله‌های حیاط بالا می‌رود و وارد ساختمان می‌شود.

. اتاق مخصوص صدور روادید (سفارت ایران) - روز - داخلی

هدر پشت باجه مخصوص مصاحبه ایستاده است و با مقام مسئول سفارت حرف می‌زند.

هدر من هیچ کس رو در ایران نمی‌شناسم که برام دعوتنامه بفرسته، در ضمن خیلی هم عجله دارم، فرصت زیادی ندارم. بهتون گفتم که مادر من بیمار و هر لحظه ممکنه که اتفاقی برایش بیفته. من باید مادر بزرگم رو پیدا کنم.

معاون سفیر متأسفم. این تشریفات قانونی حتماً باید طی بشه.

هدر آقا من نیمه‌ایرانی هستم. باید این حق رو داشته باشم که سرزمین مادری‌ام رو بینم.

معاون سفیر به هر حال کسی باید از نیمه انگلیسی شما دعوت به عمل بیاره و در واقع رفت و برگشت شما رو تضمین کنه.

هدر اوف... من از شما خواهش می‌کنم، لطفاً مدارک مربوط به بیماری مادرم رو به آقای سفیر نشون بدین، شاید مقررات خاصی شامل حال من بشه.

هدر با دست مدارک را به طرف مرد، پیش می‌راند. او مدارک را زیر و رو می‌کند.

معاون سفیر بسیار خب، ولی نمی‌تونم قولی بهتون بدم.

هدر اگر یک ایرانی بخواد برای معالجه به انگلستان بیاد... با ارائه مدارک بیماریش، بدون داشتن بستگان درجه یک در انگلستان می‌تونه ویزای مخصوص پزشکی بگیره.

معاون سفیر نگاهی به چهره مصمم هدر می‌اندازد.

هدر من هر قدر که لازم باشه منتظر می‌مونم.

معاون سفیر، مدارک را برمی‌دارد و از پشت باجه کنار می‌رود. هدر به طرف صندوق‌های موجود در سالن می‌رود و می‌نشیند. مردی ایرانی حدوداً چهل‌ساله که در سالن نشسته است به هدر نگاه می‌کند. هدر به او لبخند می‌زند.

محمدعلی سلام... نمی‌دونم اصلاً فارسی بلدین؟

هدر سلام (و به انگلیسی ادامه می‌دهد) و فقط چند کلمه دیگه... اما فارسی می‌فهمم. پدرم دوست داشت

که من زبان فارسی یاد بگیرم (با فارسی می‌گوید) یه کم!

هدر با دست اندازه «یک کم» را نشان می‌دهد. محمدعلی لبخند می‌زند.

. جلوی ساختمان سفارت (بالای پله‌ها) - روز - خارجی
هدر و محمدعلی با هم از ساختمان خارج می‌شوند. هدر بی‌نهایت خوشحال به نظر می‌آید. می‌ایستد، گذرنامه خود را باز و با خوشحالی به آن نگاه می‌کند.
هدر نمی‌تونم باور کنم... توی این چند روز گذشته فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده و حالا، این قدر خوشحالم! واقعاً از شما ممنونم. معلومه شما توی مملکت خودتون آدم مهمی هستین...
محمدعلی من فقط یک سرباز بودم... همین.
هدر آه. پس من یک سرباز ایرانی رو به ناهار دعوت می‌کنم.
هدر پاسپورت را در کیف خود می‌گذارد.
محمدعلی دلم می‌خواست، اما من هم مسافرم و خیلی کار دارم. باید تاریخ بلیتم رو درست کنم.
هدر خب... منم که باید بلیت بخرم. می‌تونم همراه شما بیام؟
محمدعلی به فکر فرو می‌رود.
هدر من به محدودیت‌های مذهبی شما آشنایی دارم. قول می‌دم بهتون دست نزنم.
یک دست را به نشانه سوگند پیشاهنگی بالا می‌برد. محمدعلی لبخند می‌زند و با دست به پله‌ها اشاره می‌کند.
محمدعلی بفرمایین.
هدر با لبخند، خرامان و شادمان از پله‌ها پایین می‌آید و محمدعلی به دنبالش.

. اتاق هدر - شب - داخلی

هدر در حالی که راه می‌رود، با تلفن حرف می‌زند.
هدر نمی‌خوام بعداً افسوس بخورم که چرا تلاش خودم رو نکردم / البته... شما خیالتون راحت باشه فعلاً که انگار همه چی داره منو به طرف ایران می‌بره... من نامه‌ها رو هم یا... خودم می‌برم / گفتم که... دوست ایرانی‌ام قراره به من کمک کنه / توی سفارت هم اون ضامن من شد / صبر کنین... الان می‌گم (کارتی را از روی میز برمی‌دارد) محمدعلی احمدزاده... /
هدر روی تخت‌خوابش می‌نشیند.

هدر پدر، من که بچه کوچولو نیستم / بعله شما هر وقت که بخواین می‌تونین با تلفن همراه من تماس بگیرین. این قدر هم نگران نباشین / من هم دوستتون دارم / امیدوارم / بله با دوست ایرانیم توی یه هواپیما هستیم / باشه، باشه. یه وقت از دهنتون چیزی در نره؟ دوباره زنگ می‌زنم.

برای پدر بوسه‌ای می‌فرستد و تلفن را قطع می‌کند.

. هواپیما - روز - داخلی

هدر با یک ساک دستی در راهروی هواپیما به طرف صندلی‌اش می‌رود. مهماندار ایرانی هواپیمایی هما او را راهنمایی می‌کند. هدر، محمدعلی را می‌بیند که روی یک صندلی نشسته است. هدر برای او دست تکان می‌دهد و به طرف او می‌رود. محمدعلی برمی‌خیزد تا ساک هدر را از او بگیرد و در گنجی مخصوص هواپیما قرار دهد.

محمدعلی من نمازم رو خوندم و برگشتم شما نبود.

هدر رفتم چند جور قرص مسکن بخرم. بیخشید.

محمدعلی مثل این که تا نینین باور نمی‌کنین که ما هم توی ایران داروخانه و دکتر و بیمارستان داریم.

هدر من تنها چیزی رو که فعلاً باور نمی‌کنم اینه که تا چند ساعت دیگه قراره توی ایران باشم.

محمدعلی لبخند می‌زند. هدر می‌نشیند. مهماندار از راهروی هواپیما می‌گذرد و به کمربندها اشاره می‌کند.

هدر و محمدعلی کمربندهای مخصوص را می‌بندند.

. باندا فرودگاه - روز - خارجی

هواپیما از زمین کنده می‌شود و اوج می‌گیرد.

. داخل هواپیما - روز - داخلی

هواپیما در حال پرواز است. همه مسافران در جای خود قرار گرفته‌اند. محمدعلی نامه‌ای را برای هدر می‌خواند.

محمدعلی «... شاید این هزارمین نامه‌ای باشد که برایت می‌نویسم. نمی‌خواهم حساب تعداد نامه‌ها را به رخ تو بکشم. من مادرم و هر لحظه عشق به فرزند مرا به نوشتن وامی‌دارد. ای کاش می‌دانستی که حتی زمانی که می‌نویسم به فرمان عشق است.»

محمدعلی نفس عمیقی می‌کشد. نامه را تا می‌کند و به فکر فرو می‌رود.

هدر تموم شد؟

محمدعلی شما تا این جا رو متوجه شدین؟

هدر خب... تا حدودی.

محمدعلی نمی فهمم چطور می شه چنین مادری رو گم کرد؟

هدر این سؤالیه که سال ها پدرم از مادر می پرسید.

محمدعلی برای من عجیبه... خیلی هم عجیبه... این طور به نظر می آد که مادر بزرگ شما خانم تحصیل کرده ایه.

هدر بله. اون درس مامایی خونده بوده.

محمدعلی و بسیار هم با احساسه... این نامه ها پر از عشقه. چطور بچه اش رو از خودش دور کرده؟

مهماندار با وسایل پذیرایی سر می رسد و یکی یکی سینی هایی را در اختیار هدر و محمدعلی قرار می دهد. محمدعلی خیلی ممنون.

مهماندار می رود و هدر با ولع شروع می کند به باز کردن پوشش روی خوراکی ها.

هدر اوم. چه بوی خوبی. چقدر گرسنه ام!

محمدعلی اون عکسی که توی سفارت همراهتون بود، پیشتونه؟

هدر بله بله...

هدر از کوله پشتی خود، عکسی را که در قاب است درمی آورد و به محمدعلی می دهد و سپس خیارشوری برمی دارد و گاز می زند. محمدعلی عکس را می گیرد و به آن خیره می شود.

. هواپیما - شب - داخلی

هدر در حالی که گوشی به گوش دارد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و به خواب رفته است. چراغ بالای سر هدر خاموش است. محمدعلی در زیر نور چراغ بالای سرش به قاب عکس نگاه می کند. او دست به جیب بغل خود می برد، عکسی را که در پوششی نایلونی قرار دارد، بیرون می آورد و کنار قاب عکس نگه می دارد. در عکس، زن جوان خوش سیمایی با دو کودک در کنارش دیده می شوند.

صدای درونی محمدعلی ای کاش من هم امیدی به پیدا کردن شماها داشتم...

چراغ مخصوص بستن کمربندها روشن می شود. محمدعلی عکسی را که از جیب درآورده بود فوراً در جیب خود جای می دهد. چراغ های داخل هواپیما روشن می شود و صدای مهماندار از بلندگو پخش می شود.

صدای مهماندار خانم ها و آقایان ما هم اکنون در آسمان شهر تهران هستیم...

. فرودگاه مهرآباد - شب - داخلی

هدر و محمدعلی همراه دیگر مسافران از قسمت کنترل گذرنامه خارج می‌شوند و با پله برقی به طرف سالن مخصوص دریافت چمدان‌ها می‌روند. بعد از کمی انتظار چمدان‌ها را برمی‌دارند و با گاری‌های مخصوص حمل چمدان از بخش ترانزیت فرودگاه خارج می‌شوند و به طرف در خروجی می‌روند و قدم به فضای باز فرودگاه می‌گذارند.

. فضای باز فرودگاه مهرآباد - شب - خارجی

محمدعلی و هدر از سالن خارج می‌شوند. محمدعلی به یک تاکسی اشاره می‌کند. تاکسی جلوی پای آن‌ها می‌ایستد. راننده پیاده می‌شود، صندوق عقب تاکسی را باز می‌کند و چمدانی را در صندوق عقب می‌گذارد.

. پارکینگ یک هتل بزرگ - شب - خارجی

تاکسی حامل محمدعلی و هدر وارد محوطه پارکینگ یک هتل بزرگ می‌شود و جلوی در هتل نگه می‌دارد.

. سالن همکف هتل - شب - داخلی

هدر و محمدعلی وارد هتل می‌شوند و به طرف میز پذیرش می‌روند. هدر با کنجکاوای به در و دیوار هتل نگاه می‌کند. محمدعلی با متصدی پذیرش هتل وارد صحبت می‌شود.

. سالن همکف هتل (کنار آسانسور) - شب - داخلی

محمدعلی و مستخدم هتل و هدر کنار در آسانسور ایستاده‌اند و منتظر هستند.

محمدعلی من همین جا خداحافظی می‌کنم. صبح چه ساعتی بیدارتون کنم؟

هدر قیافه‌ای دلتنگ به خود می‌گیرد.

هدر دارین می‌رین؟

محمدعلی شاید یه نفر هم منتظر من باشه.

هدر معذرت می‌خوام... انگار کله‌ام از کار افتاده.

محمدعلی لبخند می‌زند. در آسانسور با صدای ملایمی باز می‌شود.

. اتاق هتل - شب - داخلی

هدر در اتاق را به روی مستخدمی که چمدانها را آورده می‌بندد. به داخل اتاق برمی‌گردد و همان‌طور که ایستاده با خود می‌گوید.

هدر من توی تهرانم و خواب هم نمی‌بینم.
کشاله می‌رود. به طرف پنجره اتاق می‌رود، پرده را پس می‌زند و بیرون را نگاه می‌کند.

. خیابان - شب - خارجی
چراغ‌های شهر روشن است و اتومبیل‌ها در حال تردد.

. اتاق هتل - روز - خارجی
هدر با لباس روی روتختی به خواب رفته است. نور آفتاب اتاق را روشن کرده و شعاع آفتاب به صورت هدر می‌خورد. هدر چشم‌ها را باز می‌کند و لحظه‌ای در همان حال باقی می‌ماند و انگار تازه به یاد می‌آورد که در کجاست. ناگهان کاملاً بیدار می‌شود و در رختخواب می‌نشیند. به ساعتش نگاه می‌کند و از جا می‌پرد.

هدر وای... خدایا... (به طرف حمام می‌رود).

. لابی هتل - روز - داخلی
محمدعلی از تلفن داخلی هتل با هدر صحبت می‌کند.
محمدعلی هیچ اشکالی نداره... من این پایین منتظر می‌مونم.

. لابی هتل (سر میز) - روز - داخلی
محمدعلی پشت یک میز نشسته است و قاشق چایخوری را در فنجان می‌چرخاند و در فکر است. هدر خندان به طرف او می‌آید. محمدعلی سرش را بلند می‌کند، او را می‌بیند و لبخندزنان برمی‌خیزد.
هدر می‌دونم، می‌دونم که دیر کردم و معذرت می‌خوام.

محمدعلی سلام.

هدر ببخشید. سلام.

هر دو می‌نشینند.

محمدعلی برای صبحانه باید بریم به یه سالن دیگه.

هدر صبحانه نه، فقط یک قهوه غلیظ لطفاً.

محمدعلی به گارسون اشاره می کند. هدر با آب و تاب شروع به صحبت می کند.

هدر با پدرم حرف زدم. باورش نمی شد که این جا، چنین هتلی وجود داشته باشه. به هر حال خیالش رو راحت کردم که جام خیلی راحت.

گارسون کنار میز آن ها می ایستد.

گارسون چی بیارم خدمتتون؟

محمدعلی یه قهوه (رو به هدر) نسکافه یا فرانسه؟

هدر اوم... فرانسه لطفاً.

گارسون یه قهوه فرانسه (یادداشت می کند).

محمدعلی با کیک ساده صبحانه، همین.

گارسون کیک را به نوشته اش می افزاید و می رود.

هدر من شماره تلفن و نشانی رو که پدرم می گفت قبلاً مادرم با اون ها تماس می گرفته با خودم آوردم.

اگه مادرم این همه عکس العمل منفی نشون نمی داد... الان می تونست این جا باشه و کلی کمک کنه.

هدر سرش با با تأسف تکان می دهد.

محمدعلی من دقیقاً متوجه نشدم که چرا مادرتون این واکنش در واقع بدبینانه و تند رو نسبت به مادر

خودش داره. گفتین که پدرش فوت کرده دیگه؟

هدر اوهوم. مادر می گه... مادر بزرگ اون رو به زور از خودش رونده و بلافاصله بعد از مرگ پدر بزرگ،

مادر رو به انگلستان آورده و توی یک پانسیون گذاشته... چیزی که تقریباً برای هیچ بچه ای خوشایند

نیست.

گارسون با سینی قهوه و کیک سر می رسد و آن ها را روی میز می گذارد. هدر به او نگاه می کند و لبخند

می زند.

محمدعلی خیلی متشکر...

گارسون خواهش می کنم. چیز دیگه ای لازم ندارین؟

محمدعلی به هدر نگاه می کند. هدر به علامت نفی سر تکان می دهد. محمدعلی روبه گارسون می گوید.

محمدعلی فعلاً خیر.

گارسون می رود. هدر قهوه را مز مزه می کند.

هدر خیلی خوشمزده اس...

محمدعلی خدا رو شکر... بینم شما می‌دونید که مادر بزرگتون توی کدوم بیمارستان کار می‌کرده؟
هدر نه.

محمدعلی آگه می‌دونستین... ممکن بود از اون طریق پیداشون کنیم... مثلاً از روی لیست حقوق
بازنشستگی و این چیزها.

هدر هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم. حالا مگه توی تهران چند تا بیمارستان هست؟

هدر فنجان قهوه را دوباره به طرف دهان می‌برد. محمدعلی دست را زیر چانه می‌گذارد.

محمدعلی می‌دونین... شما باید تهران رو ببینید تا متوجه بشین که چقدر بزرگه... اون وقت نوع
سؤال‌ها تون تغییر می‌کنه.

هدر قصد بدی نداشتم.

فنجان را روی میز می‌گذارد و از کیف خود نشانی و شماره تلفن را بیرون می‌آورد و به محمدعلی
می‌دهد.

هدر این هم آخرین نشانی و شماره تلفن مادر بزرگ.

محمدعلی به کاغذ نگاهی می‌کند و هدر به محمدعلی.

محمدعلی می‌شه حدس زد که چقدر قدیمه... این شماره و نشانی کاملاً تغییر کرده... اما هم شماره
جدید رو پیدا می‌کنیم و هم به این نشانی یه سری می‌زنیم.

هدر لبخند می‌زند.

هدر دارم می‌میرم که خونه قدیمی مادرم رو بینم. هیچ وقت این قدر هیجان زده نبودم.

هدر باقیمانده قهوه‌اش را سر می‌کشد. محمدعلی به او نگاه می‌کند.

. خیابان (محل‌ای قدیمی، خیابان زرین نعل) - روز - خارجی

ماشین محمدعلی در خیابان، کناری می‌ایستد. هدر و محمدعلی پیاده می‌شوند. هدر دوربین ویدئویی
کوچکی به دست دارد و سعی می‌کند سرتاسر خیابان را در تصویرش داشته باشد. بر روی تصویر حرف
می‌زند.

هدر مادر، این جا همون جایی است که حتماً توش راه رفتی... ایستادی... به آدم‌هایی برخوردی...

آدم‌هایی از جلوی دوربین رد می‌شوند که یا سرشان را می‌دزدند یا رو به دوربین لبخند می‌زنند.

هدر و امروز بعد از سال‌ها من این جا هستم که راه برم... بایستم و به آدم‌هایی بربخورم.

صدای محمدعلی پلاک ۸، کوچه بنفشه، باید همین باشه!

هدر با دوربین به طرف محمدعلی برمی گردد.

محمدعلی از من نگیر...

محمدعلی دستش را به علامت اعتراض جلوی صورتش بلند می کند.

هدر باشه.

هدر دوربین را خاموش می کند و به یک مجتمع آپارتمانی با شماره ۸، نگاه می کند.

هدر ولی مادر همیشه راجع به یک حیاط... حوض و درخت های بلند حرف می زد.

محمدعلی کاش عکس هاش رو پاره نمی کرد. به هر حال نشانی ما اینه. احتمالاً هیچ اثری از اون ساختمون قدیمی باقی نیست.

هدر حالا چی کار کنیم؟

محمدعلی مجبوریم سؤال کنیم.

محمدعلی زنگ می زند. هدر دوربین را آماده می کند. کسی به زنگ در پاسخ می دهد.

صدای زنی کیه؟

محمدعلی خانوم خیلی ببخشید... این جا قبلاً منزل آقای سرهنگ ربیعی بوده؟

صدای زن کی... محمود آقا... بین این آقا چی می گه...

کم کم عده ای جلوی دروین جمع می شوند. مردی روبه دوربین حرف می زند.

مرد خدمتتون عارضم که ما این جا رو دست اول خریدیم. چون باید روش وام می گرفتیم، اون معماری

هم که این جا رو ساخته بود و صاحبش بود... فامیلی اش ربیعی میعی نبود... فکر کنم درستکار بود. نه؟

زن چادری رستگار...

مرد رستگار... ماشاءاله حاج خانوم حواسش از من جمع تره. حالا باز توی این محل آدم های قدیمی هم

هستن... از اونا باید سؤال کنین.

محمدعلی خیلی ممنون.

محمدعلی به هدر نگاه می کند. مرد هم رو به دوربین می گوید.

مرد پلیز مادمازل کام... (به محمدعلی) چایی چی می شه؟

محمدعلی تی (□□□)

مرد همون، تی. در خدمت باشیم.

هدر (به فارسی) خیلی ممنون.

همه به طرز انگلیسی حرف زدن مرد و فارسی حرف زدن هدر می خندند.

. ماشین محمدعلی - روز - داخلی

هدر داخل ماشین است که تصاویر را نگاه می کند و در حال گذراندن سریع تصویر است. محمدعلی به شیشه ماشین می زند. هدر به او نگاه می کند و شیشه ماشین را پایین می کشد.
محمدعلی یه نفر خانم سرهنگ ربیعی رو شناخت...
هدر لحظه ای مبهوت می ماند.
هدر باشه.
با تأخیری لحظه ای، بالاخره پیاده می شود.

. کنار ماشین - روز - خارجی

هدر با همان حالت بهت زدگی پیاده می شود و کنار ماشین می ایستد.
هدر برایش توضیح دادین که می خوام ازش فیلم بگیرم؟
محمدعلی بله.
هدر قبول کرد؟
محمدعلی بله. شما حالتون خوبه؟
هدر آره، فکر می کنم.
هدر نفس عمیقی می کشد و ریه هایش را پر از هوا می کند و به محمدعلی نگاه می کند.
هدر بریم.
محمدعلی به راه می افتد. هدر نیز کنار او گام برمی دارد و هر دو در سکوت به طرف خانه ای قدیمی می روند. جلوی در خانه می ایستند. محمدعلی زنگ می زند.
صدای زنی از اف اف بعله؟
محمدعلی ماییم خانم سیروس، اگه اجازه بفرمایین...
صدای زن بفرمایین تو.
در با فشار دکمه اف اف باز می شود. هدر از جا می پرد. محمدعلی در را با دست هل می دهد. هدر به محمدعلی نگاه می کند. محمدعلی با سر اشاره می کند. هدر وارد حیاط می شود و محمدعلی به دنبالش. در بسته می شود.

. اتاق پذیرایی منزل خانم سیروس - روز - داخلی

خانم سیروس (زنی حدوداً هفتاد ساله) عکس سرهنگ و مادر بزرگ و مریم خردسال را در دست دارد و به دقت به عکس نگاه می‌کند.

خانم سیروس بعله... خودشه خانوم سرهنگ... چه خانوم خوبی بود... با شخصیت... مهربون... درست... محمدعلی نزدیک خانم سیروس نشسته است. هدر فیلم می‌گیرد.

محمدعلی مطمئن هستین که خودشون هستن؟

خانم سیروس بعله... ما سال چهل اومدیم تو این محل. جناب سرهنگ و خانوم قبل از ما این جا ساکن بودن. دخترشون کوچیک تر از این عکس بود که اول بار دیدمش.

محمدعلی دیگه خبری ازشون ندارین؟ یعنی توی این سال‌های اخیر منظورمه.

خانم سیروس والله. همون موقع هم خدا بیامرزه جناب سرهنگ رو... خیلی آدم بجوشی نبود. من هم خانوم سرهنگ رو هر روز که دخترش رو، همین مریم رو می‌برد مدرسه و می‌آورد، می‌دیدم.

خانم سیروس به آرامی قاب عکس را روی میز جلوی میبل می‌گذارد. محمدعلی روبه هدر می‌گوید.

محمدعلی هر جا حرفامون رو نفهمیدین بگین تا ترجمه کنم.

هدر راحت باشین می‌فهمم.

خانم سیروس دخترشون خیلی عزیز دُردونه بود. خانوم سرهنگ سر کوچه با بچه می‌ایستاد تا ماشین مدرسه بیاد. عصرها می‌ایستاد تا تحویلش بگیره. یکی یه دونه بود. حالام که می‌گین واسه خودش خانومی شده.

محمدعلی بعله ایشون هم در واقع نوه سرهنگ هستن دیگه... یعنی دختر مریوم خانوم.

خانم سیروس فرمودین... خدا حفظشون کنه... بعد از فوت آقای سرهنگ، امینه خانوم مریم رو برداشت و برد گذاشت پانسیونی تو لندن. یه چند وقت بعدش هم اومد و ناغافل خونه رو فروخت و آگه درست یادم باشه یه جایی رو توی خیابان بهار اون طرف‌ها اجاره کرد.

محمدعلی بعد از اون شما دوباره دیدیشون؟

خانم سیروس نه والله... وقت خداحافظی گفت خودش هم پیش بچه می‌مونه. آپارتمان بهارم اجاره کرده بود که به حساب انباری‌اش باشه. حُب سخته. یک زندگی چندین و چند ساله رو نمی‌شه یهو آتیش زد.

خانم سیروس دوباره دست دراز می‌کند و قاب عکس را برمی‌دارد و به آن خیره می‌شود.

. حیاط خانه خانم سیروس - روز - خارجی

خانم سیروس تا دم در ساختمان بیرون می‌آید و می‌ایستد. هدر او را در آغوش می‌گیرد. خانم سیروس هدر را نوازش می‌کند. دوربین در دست محمدعلی است و با چهره‌ای متأثر از این صحنه فیلم می‌گیرد.

. ماشین محمدعلی / خیابان - روز - داخلی / خارجی

محمدعلی می‌راند. هدر هنوز فین فین می‌کند. چشم‌هایش قرمز شده است و در سکوت بیرون را نگاه می‌کند. حواس محمدعلی به هدر است. نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید.

محمدعلی می‌دویم که موقعیت عجیبی داریم... ولی خیلی آدم‌ها توی موقعیت‌های بدتری هستن... هدر نگاهی به محمدعلی می‌اندازد و دوباره به جلو نگاه می‌کند. انگار از نازک‌نارنجی بودن خود خجالت می‌کشد.

هدر می‌دویم.

محمدعلی ما بالاخره مادر بزرگ شما رو پیدا می‌کنیم.

محمدعلی ساکت می‌شود. هدر سکوت را می‌شکند.

هدر چطوری؟ من به خاطر کمک‌های شما خیلی جلوتر از برنامه‌ام هستم، اما باز انگار خیلی دورم. محمدعلی ما باید نامه‌ها رو به دقت و از روی تاریخ مرتب کنیم. اونا بهترین راهنمای ما هستن. چلو کباب دوست داریم؟

هدر (جا خورده) چی؟

. مدخل بازار بزرگ تهران - روز - خارجی

هدر و محمدعلی، در حالی که هدر تعجب‌زده و شاد است وارد بازار بزرگ تهران می‌شوند.

. بازار بزرگ تهران - روز - داخلی

هدر با تعجب از همه چیز در مسیر فیلم می‌گیرد و خوشحال است. محمدعلی به او نگاه می‌کند و با محبت لبخند می‌زند.

. چلو کبابی بازار - روز - داخلی

در میان سر و صدای قاشق و چنگال‌های چلو کبابی، هدر و محمدعلی با صدای بلند با هم حرف می‌زنند. هدر خیلی خوشمزه‌اس. اصلاً نمی‌دونستم این قدر گشمنه.

محمدعلی دوربین را برمی دارد و از چلوکباب خوردن هدر فیلم می گیرد. هدر پیاز را رو به دوربین نشان می دهد و تکه ای کنده و بر دهان می گذارد و بلافاصله یک قاشق چلوکباب می خورد.

هدر دوست من که پشت دوربینه به من گفت این طوری بخورم.

به دوربین لبخند می زند و دستش را جلوی عدسی دوربین می گیرد. محمدعلی دوربین را خاموش می کند.

. جلوی هتل - روز - خارجی

اتومبیل محمدعلی متوقف می شود. هدر از اتومبیل پیاده می شود و با محمدعلی که او نیز پیاده شده، لای در اتومبیل ایستاده حرف می زند.

محمدعلی سعی کن استراحت کنی. من به سری به بیمارستانی که مادر بزرگ اون جا کار می کرد، می زنم.

هدر خسته نیستی؟

محمدعلی نه.

هدر رنگت خیلی پریده. جایی ات درد می کنه؟

محمدعلی نه. نه...

هدر باشه. پس لطفاً دوربین رو هم ببر، شاید موردی باشه که بخوای ضبط کنی.

محمدعلی باشه. شما هم نامه ها رو مرتب کن. نه اصلاً ولش کن. فقط استراحت کن... من قبل از شام برمی گردم.

هدر مثل هندی ها تعظیم می کند و شادمانه دور می شود. محمدعلی لبخند می زند و به محض دور شدن هدر، چهره اش از درد درهم می رود. دستش را محکم به در ماشین می گیرد و خود را روی صندلی راننده می اندازد و با صدای بلند نفس خود را بیرون می دهد. صورتش از دانه های عرق پر می شود.

. منزل محمدعلی - شب - داخلی

تصویر آدم های مختلف بیمارستان در صفحه تلویزیون نمایش داده می شود.

زنی میانسال تا بعد از انقلاب هم همین جا بود. اما همون وقت ها... یادم نیست که بازنشسته شد یا بازخرید؟ خلاصه دیگه من که ندیدمشون.

صدای محمدعلی فکر می کنین چطور ممکنه بتونیم پیداشون کنیم؟

زن میانسال چی بگم والله... شاید یکی دو تا از خانوم دکترای قدیمی بدونن کجاس...

خانم دکتری در مطب بسم الله الرحمن الرحيم. من با خانوم احمدی توی یک بیمارستان کار می کردم. خانم بسیار محترم و مسئول و متعهدی بود. شنیدم که بعد از شروع جنگ به یکی از شهرهای جنوبی رفته و لله کار می کند. خیلی به کارش وارد بود.

محمدعلی دوربین و تلویزیون را خاموش می کند. مادرش با سینی چای وارد می شود. محمدعلی از جا برمی خیزد و پیش می رود و سینی را از مادر می گیرد.

محمدعلی چرا زحمت کشیدین؟ می خوابیدین.

محمدعلی سینی را روی زمین می گذارد. مادر نیز روی زمین می نشیند.

مادر چه زحمتی... این دو سه روزی که او مدی هیچ ندیدمت.

محمدعلی این دختر بیچاره زیاد وقت نداره... برای همین مجبورم توی همین چند روز، آگه از دستم بر بیاد کاری براش بکنم.

مادر تو تله می ذاری، هر جا کار پر زحمته پیدا می کنی...

محمدعلی ای بابا...

محمدعلی استکان چای را برمی دارد و فوت می کند. مادر با محبت و غمگین به او نگاه می کند و آهی می کشد.

مادر نباید این قدر خودت رو خسته کنی (لحن خود را تغییر می دهد) چرا نیاوردیش خونه؟

محمدعلی به فکر فرو می رود و جرعه ای چای می نوشد.

مادر یه تلفن به آبجی هات بزن... جلو شوهراشون فخر می کنن.

محمدعلی باشه مادر.

محمدعلی باقیمانده چای خود را می نوشد. مادر لبخندی بر لب می آورد و با لبه استکان چای بازی می کند.

مادر این دختر فرنگیه نیفته به ریشات...؟

محمدعلی جا می خورد و به مادر نگاه می کند. استکان را در نعلبکی می گذارد و در همان حال می گوید.

محمدعلی همسن بهاره...

مادر به محمدعلی نگاه می کند. محمدعلی بلند می شود و به طرف تلویزیون می رود. مادر آهی می کشد و

سرش را پایین می اندازد.

محمدعلی تلویزیون و دوربین را روشن می کند.

مردی میانسال من آخرین بار خبرشون رو از شیراز داشتن. اون هم توی یه فیلم اخبار دیدم که داشتن باهاش حرف می‌زدن... از یه بیمارستان تو شیراز بود... فکر کنم بیمارستان کودکان هم بود. خیلی چادر چاقچوری شده بود. (رو به دوربین) آقا این‌ها رو کجا پخش می‌کنی؟

صدای محمدعلی گفتم که نوه‌اش دنبالش می‌گرده.

مرد میانسال خلاصه یه وقت کار دستمون ندی؟

صدای محمدعلی خیالتون راحت باشه.

. اتاق هتل - شب - داخلی

هدر با تلفن حرف می‌زند.

هدر من هم دلم برای شماها تنگ شده / کی بر می‌گردین؟ آهان چه خوب! / نه چه عجله‌ای دارین / مگر این‌که تغییر عقیده داده باشین... / مادر؟ گوشی رو بدین به پدر... / خیلی خب من دوباره تماس می‌گیرم / می‌بوسمتون (بوسه‌ای می‌فرستد) دوستتون دارم. خداحافظ. تلفن را قطع می‌کند. نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد و از اتاق خارج می‌شود.

. لابی هتل - شب - داخلی

محمدعلی به طرف در خروجی هتل می‌رود و هدرا به دنبالش.

هدر پس هنوز کسانی هستند که اون رو به یاد بیارن.

محمدعلی آره. من فیلم‌ها رو نیاورم که بیایی و توی خونه ما ببینیشون.

هدر آخه... (می‌ایستد)

محمدعلی مادرم رسماً از شما دعوت کرده.

در خروجی باز می‌شود. هدرا به معنای رضایت سر خم می‌کند و همراه محمدعلی خارج می‌شود.

. خانه محمدعلی - شب - داخلی

محمدعلی نامه‌هایی را که این طرف و آن طرف ریخته شده، جمع و مرتب می‌کند. هدرا به عکس‌هایی که سر طاقچه چیده شده است نگاه می‌کند. مادر محمدعلی برایش توضیح می‌دهد.

مادر همه چی سر جای خودش بود تا این‌که جنگ شروع شد.

مادر ساکت می‌شود. هدرا قاب عکسی را برمی‌دارد که عکس همسر و فرزندان محمدعلی در آن است.

هدر این...؟

مادر با سر به محمدعلی اشاره می‌کند و با تأسف سر تکان می‌دهد.

مادر هفت تا شهید دادیم (آه می‌کشد) باباش، دومادم، خواهرم، اینا (به قاب عکس اشاره می‌کند) بچه برادرم هم تو جبهه شهید شد.

اشک به چشم مادر می‌آید. هدر با ناراحتی دست بر شانه مادر می‌گذارد.

هدر آه... خدایا.

محمدعلی مادر... فقط ما که نبودیم. جنگ بود دیگه... نمی‌شد بگی من نه، بقیه... شاید مادر بزرگ این خانوم هم به خاطر جنگ از شون دور مونده.

هدر مادر بزرگ من؟

محمدعلی آره... شرح نامه‌ها، شرح مناطق جنگیه. مادر بزرگ شما داشته توی بیمارستان‌های مختلف توی منطقه کار می‌کرده، گوش کن.

محمدعلی نامه‌ای را برمی‌دارد و متن آن را می‌خواند.

محمدعلی «این جا با صحنه‌هایی مواجه هستم که باورکردنی نیست. اگر با چشم خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم که جوان هفده ساله‌ای چنین قدرتی داشته باشد. زیر تخت او در راهروی بیمارستان که پر از مجروح بود، سطل گذاشتم که خون آن جوان عزیز در آن بریزد... خمپاره بخشی از بدنش را از بین برده بود. چیزی نمی‌گفت و فقط با صدای ضعیفی آب می‌خواست. باید عمل جراحی می‌شد. سعی کردم به او آرامش بدهم. به او گفتم که نمی‌توانم به توب آب بدهم، چون عمل جراحی داری به کربلا فکر کن...»

مادر یا فاطمه زهرا...

هدر به مادر نگاه می‌کند. محمدعلی ادامه می‌دهد.

محمدعلی «می‌دانستم که خیلی مذهبی است. وقتی دکتر آمد و جراحی او را دید، به من گفت که هرچه می‌خواهد به او بدهید او به عمل نمی‌رسد. برایش آب بردم. اما نخورد گفت که می‌خواهد مثل یاران امام حسین تشنه بماند و مقابل چشم‌های من مُرد.»

محمدعلی نامه را کناری می‌گذارد. برمی‌خیزد و از اتاق بیرون می‌رود. هدر با نگرانی و قدری تعجب به او نگاه می‌کند.

مادر محمدعلی، وقتی حرف بچه‌های خودش می‌شه این قدر غصه نمی‌خوره که این بچه‌ها... می‌گه جنگ خودش اومد سراغ ما... اما این بچه‌ها از راه‌های دور و نزدیک اومدن که جنگ رو تموم کنن... (آه می‌کشد).

هدر انگار هیچ کس رو نمی‌فهمم.

هدر می خواهد برخیزد و به دنبال محمدعلی برود. مادر مانع او می شود.
مادر الان برمی گرده. این جور موقع ها دوست نداره مزاحمش بشیم.
هدر دوباره می نشیند.

هدر پس من چه مشکلی دارم، چقدر کوچیک... مادر... محمدعلی چقدر جنگیده؟
مادر یعنی چی... بچه ام از روز اول جنگ تا آخرش جنگید.. هشت سال تو جبهه بود.
هدر هشت سال؟

مادر هان. تو جبهه بود که بچه هاش موندن زیر آوار (دستی به قاب عکس می کشد)، مثلاً اومده بودن
پیش ما که تنها نباشن... درست همون روز یه بمب افتاد تو خونه ما... فقط من سیاه بخت موندم که عزای
شوهر و عروس و بچه هام رو بگیرم و آب شدن محمدم رو ببینم.
مادر بغض می کند. هدر به او نگاه می کند.

. محوطه بیرونی فرودگاه شیراز - روز - خارجی
هدر و محمدعلی از سالن فرودگاه خارج و سوار تاکسی فرودگاه می شوند.

. تاکسی / خیابان های شیراز - روز - داخلی / خارجی
هدر من خیلی وقت شما رو گرفتم. گاهی اوقات خدا یه نماینده هایی روی زمین داره.
محمدعلی حالا کدوم یکی از ما نماینده خداس؟
هدر لبخند می زند و به محمدعلی نگاه می کند. محمدعلی ادامه می دهد.

محمدعلی از لندن که می اومدیم عکس تو رو با عکسی که خودم از بچه ها دارم مقایسه می کردم... فکر
کردم عکس تو... با این که آدم هاش تغییر کردن، پیر شدن، مریض ان... اما توش امید هست... و عکس من
اونقدر خالی از امیده که دیگه حتی آدم هاش تغییر هم نمی کنن...
هدر مادر برام گفت... خیلی متأسفم.

محمدعلی بعد فکر کردم توی سفارت، توی لندن... لابد یه دلیلی داشت که اون روز اون جا باشم و تو
رو بینم و کنجکاو بشم. می دونی توی سفارت داشتم فکر می کردم بعد از اون همه سال توی جنگ... دیگه
با شرایط امروز به درد هیچ خدمتی نمی خورم.

هدر چرا؟ شما فقط چهل سال دارین.
محمدعلی اسمم بازنشسته اس (به فکر فرود می رود) با هزار و یک عیب و علت...

محمدعلی ساکت می شود و بیرون را نگاه می کند.
راننده بیمارستان همین جاس.

. جلوی بیمارستان نمازی - روز - خارجی
تا کسی نگه می دارد. هدر و محمدعلی پیاده می شوند و به طرف ساختمان بیمارستان می روند.

. بیمارستان (بخش مددکاری) - روز - خارجی
هدر فیلم می گیرد. محمدعلی با چند تن از کارکنان بیمارستان حرف می زند.
زن ۱ بهشون می گفتم خانوم احمدی نمی خوابی؟ می گفت وقت واسه خواب زیاده... بالا سر این برو بچه ها می نشست و مراقبشون بود و دعا می خونند.
مرد شیرزن بود... مردا بهش حسودی می کردن. همه مریض ها صداش می کردن خاله امین... نه این که اسمش امینه بود... دستش شفا داشت... مرتب هم کاغذ می فرستاد خارجه... بچه راه دور داشت گمونم.
زن ۲ آره... هر وقت می رفت تو فکر می فهمیدیم رفته اونور آب... (آهی می کشد) فرشته بود.
زن ۳ به خدا مریض مرگ مغزی داشتیم. این قدر بهش رسید که زنده شد. مریضه هنوز هست.
زن ۱ آره مریضه دزفولی بود. چند دفعه خانوم احمدی رفت سراغش. زن گرفت و سه تام بچه داره اگه بیش تر نشده باشن.

زن ۲ به خرج خودش تا اون جا که وسعش می رسید به جنگ زده ها کمک می کرد. می گفت «این ها پیشمرگ ما شدن» حتماً بعد از جنگ هم اون جا مونده.
زن ۳ به زور از منطقه برش می گردوندن... الهی هر جا که هست سلامت باشه. جبهه می رفت و برمی گشت... شوخی نیست. می گفتم «یه وقت بلایی سرت می آد» می گفت «مرگ دست خداس. اگر بنا باشه بمیرم، توی رختخواب هم می میرم»
محمدعلی بعله... این رو راست می گفت (رو به دوربین به هدر نگاه می کند).

. حافظیه شیراز - روز - خارجی
هدر روی پله ها نشسته و در فکر است. محمدعلی دوربین به دست برمی گردد و به طرف هدر می رود.
محمدعلی از همه جا فیلم گرفتم، می خوام یه عکسی هم از خودت بندازم؟
هدر اصلاً نمی دونم چه شکلی شدم... انگار هزار ساله شدم...

محمدعلی دوربین را به طرف هدر می گیرد.

محمدعلی می شه این رو به دوربین بگی؟

هدر باور نمی کردم که توی چند روز این همه عمر کنم. توضیح اش یه خرده سخته... (لبخند می زند)
مادر بزرگی رو که هرگز ندیدم... حالا عاشقانه دوست دارم. سرزمینی که برای اولین بار دارم می بینم...
انگار زادگاه منه، انگار از خاکش سبز شدم و روییدم. آدم هاش رو دوست دارم... انگار گذشته و حال و
آینده ام رو دارم یک جا می بینم... آره... انگار هزار ساله شدم. (چشمانش را پرده ای از اشک می پوشاند و به
آسمان نگاه می کند).

جوانی که پاکت های فال حافظ می فروشد، در حال عبور از کنار هدر است.

جوآن فال حافظ...

محمدعلی (به هدر) نیت کن، یکی بردار.

هدر چی؟

جوآن می ایستد. محمدعلی به پاکت های فال حافظ او اشاره می کند.

محمدعلی یکی بردار.

. قهوه خانه ای در حافظیه - روز - خارجی

هدر و محمدعلی روی تخت قهوه خانه نشسته اند. محمدعلی شعر حافظ را از روی نوشته می خواند. هدر

چای می نوشد و با محبت به محمدعلی نگاه می کند.

محمدعلی «همای اوج سعادت به دام ما افتد

اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

به بارگاه تو چون باد را نباشد بار

کی اتفاق مجال سلام ما افتد؟

محمدعلی به فکر فرو می رود.

هدر یعنی چی... چیز بدیهه؟

محمدعلی نه... یعنی شاید مادر بزرگ هم همین روزها به یاد تو و دخترش افتاده... باید بگم یه آگهی

توی روزنامه چاپ کنن.

هدر توی اون نوشته؟

محمدعلی لبخند می زند و سری تکان می دهد.

محمدعلی ببین، ما ایرانی ها، حافظ رو خیلی دوست داریم و اونقدر قبولش داریم که مردم نیت می کنن و با غزل های حافظ فال می گیرن... یعنی جواب نیت شون رو پیدا می کنن.

هدر می دونی چیه؟ از دست مادرم عصبانی ام.

محمدعلی چرا؟

هدر چون احساس می کنم... منو از یک... چطور بگم، از یک ثروت هنگفت محروم کرده، من می تونستم با این فرهنگ آشنا باشم...

محمدعلی سعی کن هرگز زود قضاوت نکنی. آدم ها توی شرایط مختلف، تصمیم های مختلفی می گیرن. نمی شه گفت درست و نمی شه گفت غلط... چون باید توی همون شرایط باشی.

هدر شاید حق با شما باشه، مثلاً اون روز، توی سفارت، ممکن بود من با آدم دیگه ای روبه رو بشم. راستی شما چرا اون روز اومده بودی سفارت؟

محمدعلی لحظه ای در پاسخ دادن دچار تردید می شود.

محمدعلی ... خیلی دلیل مهمی نداشت، لاف اقل الان دیگه دلیل مهمی نداره. می دونی هر وقت می خوام از خدا گله کنم... یه اتفاقی می افته که از خودم خجالت می کشم.

هدر نمی فهمم..

محمدعلی باید به سن من برسی... شاید هنوز زوده.

هدر گفتم که هزار سالم شده!

محمدعلی دختر هزار ساله من... چای ات سرد شد.

محمدعلی استکان چای خود را برمی دارد و به این بهانه نگاهش را از هدر می دزدد. هدر با محبت بسیار نگاهش را به محمدعلی می دوزد. می خواهد چیزی بگوید که اذان ظهر پخش می شود و او چیزی نمی گوید.

. محوطه بیرونی شاهچراغ - روز - خارجی

هدر در حالت انتظار تنها نشسته است. محمدعلی به طرف او می آید.

محمدعلی خب نماز مونم خوندم... خسته که نشدی؟

هدر نه. من هم دعا کردم.

محمدعلی همه جا خانه عشق است، چه مسجد چه کنشت...

هدر یعنی چه؟

محمدعلی یعنی کار خوبی کردی.

هدر با پدر و مادرم هم حرف زدم.

محمدعلی بازم کار خوبی کردی... مادر چطوره؟

هدر می گه «خوبم»... اما من باور نمی کنم. دکتر گفت باید هرچه زودتر معالجه رو شروع کنه و تمام این

تلاش های ما به خاطر اینه که زودتر بهش بقبولونیم که به خاطر ما سعی کنه زنده بمونه.

محمدعلی دعا می کنم که زودتر، بهترین تصمیم رو بگیره. ما یک ساعت وقت داریم که هم ناهار

بخوریم و هم بازار و کیل رو بینیم. اسم دو پیازه آلو رو شنیده ای؟

هدر قدری چهره درهم می کشد.

هدر بازم پیازه؟

. رستوران سنتی (بازار و کیل) - روز - خارجی

هدر و محمدعلی در حال غذا خوردن هستند.

محمدعلی ما می تونیم با آخرین پرواز برگردیم به تهران... اما تا این جا که اومدیم می شه اصفهان رو هم

بینیم. در ضمن تلفن زدم به یکی از دوستانم که ترتیب چاپ آگهی رو توی روزنامه ها بده.

هدر وای من آرزومه که اصفهان رو بینم، همه دوستای ایرانیم چیزهایی از اصفهان دارن.

محمدعلی پس می ریم اصفهان.

هدر جنوب چی؟ مگه همکارای مادر بزرگ نگفتن که اون جا بیش تر امکان داره پیداش کنیم؟

محمدعلی راست می گی... انگار دارم یه جوری از جنوب فرار می کنم.

محمدعلی یکباره چهره ای غمگین پیدا می کند و قاشق خود را در بشقاب رها می کند.

هدر نباید می گفتم؟

محمدعلی چرا... چرا... پس برنامه اصفهان رو می داریم برای وقت برگشتن.

هدر اگر شما نخوای نمی ریم ها... می تونیم برگردیم تهران... تازه آگهی هم که داریم می دیم.

محمدعلی نه اصلاً این طور نیست. بیش تر نامه های مادر بزرگت از جنوب پست شده بود. یه ماشین

می گیریم و مستقیم می ریم آبادان. بعد از این که تخت جمشید رو دیدی. خیلی وقتمون رو نمی گیره.

هدر وای تخت جمشید!

. بازار وکیل - روز - داخلی

صحنه‌هایی از گشت و گذار هدر و محمدعلی را در بازار می‌بینیم. هدر روسری و پارچه‌های زربفت محلی می‌خرد. محمدعلی جلوی یک حلواپزی، به هدر شیرینی مسقطی تعارف می‌کند. هدر با تعجب و اکراه آن را به دهان می‌گذارد و با خوشحالی می‌خورد.

. تخت جمشید - روز - خارجی

ماشین کرایه متوقف می‌شود. هدر و محمدعلی از ماشین پیاده می‌شوند. هدر با دهان باز به بقایای تخت جمشید نگاه می‌کند.

هدر وای خدای من... باورکردنی نیست.

محمدعلی می‌خواهی تو بری و من برات فیلم بگیرم؟

هدر نه... می‌خوام از چشم یک آدمی که تا به حال چنین چیزی رو ندیده فیلم بگیرم.

هدر دوربین را روشن می‌کند و راه می‌افتد و می‌گوید.

هدر من در حال ورود به سه هزاره پیش از حالا هستم...

هدر به طرف خرابه‌ها می‌رود. محمدعلی از دردی که به درونش چنگ می‌اندازد به خود می‌پیچد و به اتومبیل تکیه می‌دهد.

. اتومبیل کرایه - شب - داخلی

اتومبیل در جاده به طرف آبادان در حرکت است. محمدعلی روی صندلی جلو نشسته است و با خستگی و اندوه به علائم جاده نگاه می‌کند که آن‌ها را به طرف شهر آبادان رهنمون می‌شود. محمدعلی لحظه‌ای سر برمی‌گرداند و پشت سر را نگاه می‌کند. هدر را می‌بیند که سر را به در ماشین تکیه داده و خوابیده است. دوباره روبه‌رو را نگاه می‌کند و دست به جیب بغل می‌برد و عکس همسر و فرزندانش را از جیب بیرون می‌آورد و به آن نگاه می‌کند و لحظاتی در همان حال می‌ماند. آهی می‌کشد و عکس را دوباره در جیب بغل می‌گذارد و به جاده بی‌انتهای خیره می‌شود.

. هتل (آبادان) - شب - داخلی

محمدعلی از کنار میز پذیرش با دو کلید به طرف هدر می‌آید. یک کلید را به او می‌دهد.

محمدعلی صبح برای صبحونه می‌بینمت... الان چیزی لازم داری؟

هدر فقط خواب!

. اتاق هتل (آبادان) - شب - داخلی

محمدعلی با چهره‌ای رنگ پریده و عرق‌ریزان از دستشویی اتاق بیرون می‌آید و به چهارچوب در دستشویی تکیه می‌دهد. چراغ دستشویی تنها روشنایی اتاق است. چهره محمدعلی را درد فرا گرفته است. محمدعلی نفس نفس می‌زند. تلفن اتاق زنگ می‌زند. محمدعلی با تلاش فراوان خود را به تلفن می‌رساند و گوشی را برمی‌دارد و روی تخت می‌افتد.

محمدعلی الو.../آ... تویی؟ آره خوبم، نه خواب نبودم / خاموشه؟ روشن می‌کنم / (نفس عمیقی می‌کشد) توی روزنامه فردا صبح؟ خب الحمدالله / نه والله خوبم / شماره خونه‌مون رو نوشتی؟ / دستت درد نکنه، کاش همراه من هم می‌نوشتی / عیب نداره / نه همه چی خوبه... فردا می‌ریم خرمشهر و جزیره مینو... اگه خدا بخواد...

. جلوی هتل - روز - خارجی

محمدعلی در حال صحبت با راننده اتومبیل کرایه مخصوص هتل است. هدر از در خروجی هتل بیرون می‌آید و به طرف محمدعلی می‌رود.

. داخل «آش‌پزی» - روز - داخلی

هدر و محمدعلی و راننده دور یک میز نشسته‌اند و راننده تندتند آش می‌خورد. هدر انگار در خوردن دچار تردید است. محمدعلی به او نگاه می‌کند.

محمدعلی نترس. بخور. انرژی آبادنی‌ها از این آش تأمین می‌شه.

هدر خیلی تنده. مثل غذای هندیه.

محمدعلی در واقع غذاهای این منطقه به غذاهای عربی شبیه‌تره. تندی هم به خاطر گرمای هواست. یادت باشه توی هر محلی غذای بومی‌اش رو بخوری.

راننده بعله... شما خودتون پس چرا نمی‌خورین؟

محمدعلی من؟ من به فلفل حساسیت دارم. راستی (به هدر نگاه می‌کند) امروز توی روزنامه‌های صبح آگهی مربوط به مادر بزرگ چاپ می‌شه.

هدر امروز؟

محمدعلی اوهوم.

هدر دلم شور می‌زنه.

محمدعلی مال فلفل آشه!

هدر لبخند می‌زند و حواسش به دیگ‌های بزرگی جلب می‌شه که توسط کارگران آش‌پزی جابجا می‌شود. دوربین را از روی میز برمی‌دارد و از آن‌ها فیلم می‌گیرد و حرف می‌زند.

هدر من این فیلم‌ها رو می‌گیرم که لااقل بعداً خودم باور کنم که به سرزمین عجایب اومده بودم. این‌ها دیگ‌های صبحانه هستند.

. ماشین (جاده آبادان - خرمشهر) - روز - داخلی / خارجی

هدر روی صندلی عقب ماشین نشسته است و فیلم می‌گیرد. از کنار نخلستان‌های سوخته می‌گذرند.

هدر این‌ها چیه؟

محمدعلی این‌ها...؟ این‌ها روزی درخت‌های نخل بودن... ما برای سیزده‌به‌در می‌اومدیم این‌جا... زیر این درختا.

هدر برای... چی؟

محمدعلی برای پیک‌نیک، گردش... (آهی می‌کشد) این‌ها توی جنگ سوختن.

هدر تا جایی که می‌تواند می‌چرخد که نخل‌های سوخته را در تصویرش داشته باشد.

. جلوی بهداری خرمشهر - روز - خارجی

هدر و محمدعلی از ماشین پیاده می‌شوند. محمدعلی به راننده می‌گوید.

محمدعلی نمی‌دونم کارمون چه قدر طول می‌کشه، یه‌جا سایه‌ای پیدا کن وایسا...

راننده سر را به علامت تأیید تکان می‌دهد. محمدعلی نگاهی به ساختمان می‌اندازد و رو به هدر می‌گوید.

محمدعلی بریم.

محمدعلی و هدر به طرف ساختمان به راه می‌افتند.

. اتاق رئیس بهداری - روز - داخلی

هدر و محمدعلی در اتاق رئیس بهداری خرمشهر نشسته‌اند. رئیس بهداری روبه محمدعلی حرف می‌زند.

رئیس بهداری من فقط پنج ساله که این‌جا هستم، اما می‌تونم بگم که پرونده پرسنل زمان جنگ رو از بایگانی بیرون بکشن... شاید کمکی بشه.

محمدعلی البته این خانم در استخدام هیچ بیمارستانی نبودن. صرفاً به خاطر خدا کاری کردن.

. جزیره مینو - روز - خارجی

تابلوی جزیره مینو دیده می شود. هدر رو به «اروندرو» بر زمین نشسته است. ماشین کرایه در فاصله ای متوقف است. محمدعلی در فاصله بین ماشین تا جایی که هدر نشسته است، ایستاده و دست ها را در جیب شلوار فرو برده و با نوک کفش به سنگریزه های کف زمین می زند. سر بلند می کند و نگاهی به اروندرود می اندازد و لحظاتی خیره می ماند، بعد آرام آرام به طرف هدر می رود.

محمدعلی بسه دیگه، گرمازده می شی... پاشو.

هدر با چشم های اشک آلود سرش را بلند و به محمدعلی نگاه می کند.

هدر مگه نمی گی این جا خیلی آدم ها مُردن؟

خیلی ها جنگیدن و زخمی شدن؟

محمدعلی چرا...

هدر مگه مادر بزرگ این جا نبوده؟

محمدعلی خب چرا.

هدر پس به خیلی از اون ها کمک کرده...

محمدعلی خب آره.

هدر به اروندرود نگاه می کند و حرف می زند.

هدر دارم از اون آدم ها می خوام که منو زودتر به طرف مادر بزرگ راهنمایی کنن.

محمدعلی سرش را پایین می اندازد. راننده محمدعلی را صدا می زند.

راننده حاجی... حاجی... تلفن داره زنگ می زنه.

محمدعلی جیب هایش را با دست لمس می کند و به طرف ماشین می دود. هدر در همان حالی که نشسته به طرف ماشین سر برمی گرداند.

. ماشین کرایه - روز - داخلی

محمدعلی از صندلی کنار دست راننده با هدر که روی صندلی عقب نشسته است حرف می زند. راننده با سرعت می راند.

محمدعلی اونی که تماس گرفته، خودش رو معرفی نکرده، اما همه اطلاعات مربوط به شماها رو درست درست می دونسته. گفته مادر بزرگ رو هم می شناسه، اما همه چیز رو فقط می خواد به خود تو بگه.

هدر حالا من چیکار کنم؟

محمدعلی هیچی دیگه، داریم می‌ریم سراغش دیگه...

تلفن همراه محمدعلی زنگ می‌زند. محمدعلی به آن پاسخ می‌دهد. راننده پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد.

محمدعلی الو.../هان / (رو به هدر) اون زن می‌خواد بیاد پیش مادرم...

هدر از تعجب و خوشحالی دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

. فرودگاه آبادان - روز - داخلی

هدر و محمدعلی با وسایلشان به طرف سالن پرواز می‌دوند. دم در سالن مأموری بلیت‌های آنها را می‌بیند.

مأمور عجله کنین...

هدر و محمدعلی با عجله وارد سالن می‌شوند.

. خانه محمدعلی - شب - داخلی

هدر با بی‌قراری در اتاق قدم می‌زند. مادر محمدعلی با عینک در گوشه‌ای نشسته و قرآن می‌خواند، سپس سر برمی‌دارد و به هدر می‌گوید.

مادر سر دردت خوب شد مادر؟

هدر بهتره...

هدر دوباره قدم می‌زند. زنگ در کوچه به صدا درمی‌آید. هدر می‌ایستد. مادر به طرف در اتاق سر برمی‌گرداند.

مادر خدایا خودت کمک کن.

مادر قرآن را می‌بندد، می‌بوسد و آن را روی طاقچه می‌گذارد و هنگام خروج به هدر می‌گوید.

مادر به خدا توکل کن، ارحم الراحمین. محمد...

. حیاط خانه محمدعلی - شب - خارجی

محمدعلی، زن میانسالی را به طرف ساختمان هدایت می‌کند. مادر در چهارچوب در ورودی ساختمان منتظر است.

محمدعلی بفرمایین.

. خانه محمدعلی - شب - داخلی

زن میانسال حرف می‌زند. هدر و مادر و محمدعلی گوش می‌کنند. دوربین روی پایه در گوشه اتاق است. زن میانسال من کمکِ خانم، توی خونه‌شون کار می‌کردم. اخلاق آقا خیلی تند بود. هر روز، هر روز دعوا داشتن... آقا... مست می‌کرد. خانوم گریه می‌کرد. آقا دوستانش رو می‌آورد تو حیاط با هم می‌نشستن... خب دیگه... خانوم اصلاً جلو نمی‌اومد. تو اتاق بالاخونه می‌نشست. به آقا قدغن کرده بود که من هم جلوی مهمونا خدمت کنم. می‌گفت تو توی خونه من امانتی. قبل از این که مهمونا بیان همه چی رو درست می‌کرد و می‌چید و دست من رو می‌گرفت، می‌برد تو اتاق. توی همچین شبایی به من خوندن و نوشتن یاد داد. من هرچی دارم از خانوم دارم.

محمدعلی بعد شما... تا وقت به دنیا اومدن مریم هم بودین؟

زن میانسال همین رو می‌خوام بگم. آقا همیشه وقتی مست می‌کرد به خانوم می‌گفت «اجاق کور». هدر یعنی چی؟

محمدعلی ... این یه اصطلاحه... به اونایی که بچه‌دار نمی‌شن می‌گن.

زن میانسال آره. بعد یادمه که یه روز آقا یه بچه خیلی کوچولو یعنی شیرخوره رو آورد خونه.

محمدعلی یعنی مثلاً از پرورشگاه؟

زن میانسال نمی‌دونم والله. خب خود من هم اون موقع بچه بودم. ده یازده سالم بود. این رو دیگه نفهمیدم. فقط یادمه که دعوا شد. خانوم خیلی گریه کرد. آقا رفت بیرون و شب هم نیومد.

هدر یعنی مادرم، بچه مادر بزرگ نبوده؟

زن میانسال من این جور یادمه. اون شب خانوم سر آقا داد زد که «نمی‌ذارم این طفل معصوم به آتیش کثافت کاری تو بسوزه... همه بندگان خدا حق دارن زندگی سالم داشته باشن.»

مادر لاله‌الله...

محمدعلی مگه فامیل مادرت احمدی نیست؟

هدر چرا.

محمدعلی لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و دوباره به زن میانسال نگاه می‌کند.

زن میانسال خب. همون روزها... اسباب و اثاثیه‌مون رو جمع کردیم و رفتیم کازرون. گفتن آقا مأموریت داره. واسه بچه هم از شیراز شناسنامه گرفتن به اسم خانوم و آقا. خانوم، آقا رو قسم داد که دیگه توی خونه، جلوی بچه از اون مهمونی‌ها راه نندازه. اسم بچه هم شد مریم.

محمدعلی پس کسی نفهمید که اصل قضیه چیه؟
زن میانسال نه چون نزدیک دو سال توی کازرون موندیم.
محمدعلی به هدر نگاه می کند که مات و مبهوت است.
زن میانسال سر شما رو هم درد آوردم.
مادر اختیار دارین.

زن میانسال وقتی برگشتیم خانوم گفت، برای این که یه وقت بچه از جایی چیزی نشنوه، خونه را هم عوض کنیم که تو محل تازه کسی چیزی ندونه... منم تصدیق شیش رو گرفتم و خانوم منو گذاشت سر کار. هنوز که هنوزه سر بُرج که حقوق بازنشستگی ام رو می گیرم، دعایش می کنم که دستم تو جیب خودمه. خانوم ملائکه بود.

محمدعلی پس این همه نامه هایی که با این عشق و علاقه برای مریم نوشته...
زن میانسال خانوم عاشق مریم بود. هیچ شیئی درست نمی خواهید، می گفت می ترسم نفسش بره. این قدر تو گوشش قرآن می خونند و این قدر بهش می رسید که ندیدم مادری برای بچه خودش این کارها رو بکنه.
هدر چرا فرستادش لندن؟

زن میانسال نمی دونم. من برای ختم آقا که رفتم، اون وقت دیگه مریم خانوم بزرگ شده بود ماشاالله.
خانوم گفت می خوان دو تایی از این جا برن. من هم دیگه هیچ وقت خانوم رو ندیدم، چون شوهر کردم و رفتم به شهرستان.

محمدعلی پس باز هم حکایت ما نیمه تموم موند.
زن میانسال والله من این قدر می دونستم. وقتی آگهی تون رو خوندم، با این که قسم خورده بودم که هیچ وقت این راز رو به کسی نگم... دیدم انگار وقتشه که به زبون بیام. حالا هم شما رو قسم می دم اگه این حرفا بخواد سر سوزنی به خانوم آزار برسونه، مسئولین اگه جایی حرف بزنین.
محمدعلی مطمئن باشین خانوم.

. کوچه (جلوی در خانه محمدعلی) - شب - خارجی
زن میانسال روی صندلی عقب ماشین نشسته است. محمدعلی و مادر جلوی در کوچه ایستاده اند. زن میانسال سرش را از پنجره ماشین بیرون می آورد و روبه آن دو می گوید.
زن میانسال تو رو به خدا اگه از خانوم خبری گرفتین، منو بی خبر نذارین.
محمدعلی دست به روی چشم می گذارد.
محمدعلی به روی چشم، حتماً.

ماشین حرکت می‌کند. زن میانسال به محمدعلی و مادر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. محمدعلی دست را به نشانه خداحافظی بلند می‌کند. ماشین دور می‌شود. محمدعلی و مادر به داخل برمی‌گردند.

. خانه محمدعلی (اتاق) - شب - داخلی

هدر در گوشه اتاق، زانوهایش را جمع کرده و سر به روی زانو گذاشته است. صدای بوق ماشین برای خداحافظی و بسته شدن در حیاط نیز متعاقب آن صداها به گوش می‌رسد. محمدعلی و مادر وارد اتاق می‌شوند. هدر سر بلند می‌کند.

هدر می‌شه یه ماشین خیر کنین تا من برگردم هتل؟

محمدعلی ناراحت شدی؟

هدر نه... اصلاً... فقط باید این همه چیزها رو پیش هم بچینم. در ضمن خیلی خسته‌ام (برمی‌خیزد).

محمدعلی من می‌رسونمت.

هدر نه.نه. شما هم خسته‌ای... من فقط می‌خوام فکر کنم... شما رو هم خیلی اذیت کردم.

جمله آخرش را رو به مادر محمد می‌گوید.

مادر محمد این چه حرفیه... تو هم دختر منی (به شانه هدر دست می‌کشد).

هدر با خستگی به او لبخند می‌زند.

. اتاق هتل - شب - داخلی

هدر وارد اتاق هتل می‌شود و چراغ را روشن می‌کند. در آستانه در نفس عمیقی می‌کشد. تلفن همراه خود را بیرون می‌آورد و شماره‌ای می‌گیرد و در انتظار پاسخ به طرف پنجره اتاق می‌رود و به بیرون نگاه می‌کند. چراغ خانه‌ها روشن است و اتومبیل‌ها در رفت و آمدند.

هدر الو...؟ سلام پدر شب بخیر / بیدارتون کردم؟ هنوز هیچی... / فقط خواستم حال شما رو پرسم / بعله

من خوبم / این جا همه چیز عالیه...

. خانه محمدعلی - شب - داخلی

محمدعلی در زیر نور یک چراغ رومیزی که روی زمین قرارش داده، باز هم نامه‌ها را مرور می‌کند. یک دستش را زیر چانه می‌زند و به فکر فرو می‌رود.

. هتل (اتاق) - روز - داخلی

هدر در حالی که حوله حمام به تن دارد، مشغول جمع آوری وسایل خود است. تلفن اتاقش زنگ می زند.
هدر گوشی را برمی دارد.
هدر الو...؟ سلام...

. خانه محمدعلی - روز - داخلی

محمدعلی با تلفن حرف می زند.

محمدعلی از صبح چند تا تلفن داشتیم. از طرف کسانی که مادر بزرگ رو می شناختن. شاگردانش...
مریض هاش... آدم هایی که مادر بزرگ بهشون کمک کرده، یک نفر هم از جایی که آدم های ناتوان و از
کار افتاده رو نگهداری می کنن تلفن زد.

. اتاق هتل (ادامه)

هدر مادر بزرگ اونجاس؟

. خانه محمدعلی (ادامه)

محمدعلی نه... این خانوم گفت چیزایی می دونه که خیلی می تونه به ما کمک کنه.

. محوطه جلوی کهریزک - روز - خارجی

ماشین محمدعلی جلوی محوطه می ایستد. محمدعلی چیزی به نگهبان می گوید. نگهبان در آسایشگاه را
باز می کند. ماشین وارد حیاط آسایشگاه می شود. ماشین جلوی ساختمان اداری آسایشگاه کهریزک
می ایستد. یکی از کارکنان آن جا که در انتظار آنهاست، جلو می آید و به آنها خوشامد می گوید. هدر و
محمدعلی از ماشین پیاده می شوند و همراه زن مورد نظر به قدم زدن در محوطه می پردازند.
پرستار اسم خانوم امینه احمدی رو که توی آگهی تون دیدم خیلی تعجب کردم. من سال ها این اسم رو از
یکی از مریض هامون شنیده بودم.

محمدعلی پس خود خانم احمدی رو نمی شناسین؟

پرستار شاید هم بشناسم. راستش مریض ما یک پیرزن عجیبی بود. اونطوری که توی پرونده اش خونده
بودم، سابقه خیلی خوشایندی نداشت و به علت فقر و اعتیاد و بیماری این جا بستری بود. پاهایش رو به
خاطر قانقار یا از دست داده بود و همیشه می گفت اگه امینه منو ببخشه، خدا هم منو ببخشیده.

محمدعلی چرا می گفت؟

پرستار می گفت امینه رو خیلی اذیت کرده. خودش فکر می کرد همه مریضی هاش از بابت آزار و اذیت هایی بود که به امینه رسونده.

محمدعلی اسم این خانوم چی بود؟

پرستار اسم تو شناسنامه اش چیز دیگه ای بود، اما خودش می گفت که اسمش آذر گرگریه. می گفت به این اسم معروف بوده.

هدر حالا کجاس؟

پرستار متأسفانه دو ماه پیش فوت کرد و حتی در لحظه مرگ می گفت که امینه او مد بگین حلالم کنه...

محمدعلی چرا گفتین که امینه احمدی رو شاید بشناسین؟

پرستار چون از روزی که این «آذر گرگری»ی این جا بستری بود، هر ماه یک مقررری مختصر و مقداری وسایل مثل لباس و مایحتاج دیگه به اسمش به دفتر می رسید. اولش می گفت از طرف طرفدارهای قدیمیشه... اما بعد کم کم می گفت کار امینه اس. الان هم دو تا بسته توی دفتر موجوده که چون نشونی فرستنده نداره، ما نگهشون داشتیم، فقط می نویسه؛ فرستنده. احمدی.

محمدعلی ما می تونیم اون بسته ها رو ببینیم؟

پرستار بعله. البته. بفرمایین.

. دفتر پرستاری (اتاق) - روز - داخلی

دو بسته روی میز قرار می گیرد.

محمدعلی خط مادر بزرگه...

هدر آره... پس زنده اس... خدای من...

محمدعلی ما می تونیم بازش کنیم؟

پرستار متأسفانه خیر. فعلاً باید مدتی نگهش داریم. البته تقریباً می دونم توش چیه: سیگار، ده هزار تومن پول به علاوه یک روسری یا یک جفت جوراب و از این قبیل...

محمدعلی بسته را برمی دارد و نگاه می کند و بی اختیار می گوید.

محمدعلی نهج...

هدر چیه؟

محمدعلی این ها از نوشهر پست شدن. مهر پستخونه روش هست.

هدر خُب از اون جا چطوری باید پیداش کنیم؟

محمدعلی چند تا خانوم ممکنه از نوشهر، هر ماه یک بسته به کهریزک بفرستن؟

. ماشین محمدعلی / جاده - روز - داخلی / خارجی

محمدعلی می‌راند. تلفن همراهش را گوش می‌کند.

محمدعلی اشغاله. بیچاره مادر، مونده پای تلفن. لطفاً بگیرش اگه شد بهش بگم داریم می‌ریم شمال.

محمدعلی تلفن را به هدر می‌دهد و هدر شروع می‌کند به گرفتن مجدد شماره. زمان می‌گذرد.

محمدعلی با تلفن همراه حرف می‌زند.

محمدعلی عباس جان من که نمی‌تونم با خونه‌مون تماس بگیرم / تو به مادرم خبر بده که من دارم می‌رم

شمال / حالا جزئیات رو بعداً برات تعریف می‌کنم / قربونت برم خداحافظ.

هدر فیلم می‌گیرد. محمدعلی تلفن را روی جلوی داشبورد می‌گذارد.

هدر عیبی نداشت صدای شما هم ضبط شد؟

محمدعلی جزء جست‌وجوئه، مگه نه؟

هدر بله... چقدر این جا قشنگه... این جا عین یک قاره می‌مونه. جنوب گرم. شمال سرد... این همه آب و

هوای گوناگون. (دوربین را خاموش می‌کند).

محمدعلی تازه قسمت‌های سردتر و گرم‌تر هم داریم. چه احساسی داری... دیگه انگار به مادربزرگ

خیلی نزدیک شدیم.

هدر شاید فقط به خاطر جواب یک سؤاله که این همه سفر کردم. این که چرا مادرم همیشه از پدرش مثل

یک قهرمان حرف می‌زنه و این که چرا مادربزرگ در یک فاصله زمانی همیشه از برگشت مادر به ایران

جلوگیری کرده...؟

محمدعلی این‌ها که شد دو تا...

هدر حالا دو تا... یه چیزی بخوریم؟

محمدعلی آره، من هم گرسنه‌ام.

هدر چه خوب!

ماشین جلوی رستورانی بین راه نگه می‌دارد.

. محوطه بیرونی رستوران بین راه - روز - خارجی

هدر روی صندلی کنار میز نشسته است و از کارگر رستوران که کباب باد می‌زند، عکس می‌گیرد.
محمدعلی دست‌ها را شسته و به او نزدیک می‌شود.

محمدعلی گفتم یه چایی هم بهمون بده تا نهارو بیاره.

هدر این همه چایی؟

محمدعلی گفتم که همه جا باید چیزی رو خورد که آدم‌های اون جا می‌خورن.

هدر باشه.

تلفن همراه هدر زنگ می‌زند. هدر به آن جواب می‌دهد. کارگر رستوران سینی چای را می‌آورد و روی میز می‌گذارد.

هدر الو... / سلام پدر... / من؟ نه هنوز، ولی شاید خیلی بهش نزدیک شدم، مادر چطوره؟ / آه نه... یعنی فکر می‌کنی به بیماری‌اش مربوطه...؟ (چشم‌ها را می‌بندد و به هم می‌فشارد) من یه جایی نزدیک تهران هستم / نه نترس تنها نیستم.

محمدعلی با نگرانی به هدر نگاه می‌کند. سینی چای را به طرف او هل می‌دهد.

هدر اوه پدر... خیلی حرف‌ها دارم برات بزنم / نه حالم خوبه / من این جا یک فرشته محافظ دارم / به همین دلیل فکر می‌کنم که سفر من باید انجام می‌شده... / من احتمالاً خیلی زودتر از شما برمی‌گردم / امیدوارم بتونی مادر رو قانع کنی / بهش در مورد من چی گفتی / آهان خوبه... من هم دوستت دارم / خداحافظ / (تلفن را قطع می‌کند) می‌گه مادر خیلی سرفه می‌کنه...

کارگر رستوران، سینی کباب را که سیخ‌های کباب را پیچیده در نان روی آن گذاشته است، روی میز می‌گذارد.

کارگر امری دیگه باشه؟

محمدعلی خیلی ممنون. اگه آب شیشه‌ای هم دارین...

کارگر بطری؟

محمدعلی بعله...

کارگر به روی چشم... (می‌رود).

هدر چه بوی خوبی...!

محمدعلی دلسوزانه به هدر نگاه می‌کند. هدر شروع به خوردن کباب با نان می‌کند.

هدر شما نمی‌خوری؟

محمدعلی چرا... چرا... (به قوری چای اشاره می‌کند).

. جلوی رستوران - روز - خارجی

هدر و محمدعلی به طرف ماشین می روند و سوار می شوند. پسر بچه ای محلی به طرف هدر می رود و یک بسته از بسته های آدامسی را که می فروشد به او می دهد.

پسر بچه هلو. (□□□□□)

هدر (آدامس را می گیرد و لبخند می زند).

□□□□□ □□□□□.

پسر بچه خجالت زده می گریزد. هدر و محمدعلی خندان سوار ماشین می شوند. ماشین حرکت می کند و دور می شود.

. ماشین / جاده - روز - داخلی / خارجی

هدر نباید این قدر ناهار می خوردم...

محمدعلی توی این چند روز اصلاً درست غذا نخوردی... من هم هیچ حواسم نبود.

سکوتی بر فضای اتومبیل حاکم می شود.

هدر فکر می کنی مادر بزرگ منو دوست داشته باشه؟

محمدعلی این چه سؤالیه؟

هدر وقتی مادر من بچه خودش نیست...

محمدعلی مادر بزرگ سالها برای مادر تو نامه هایی اون قدر عاشقانه نوشته. توی خیلی از نامه ها فقط به

خاطر داشتن عکس تو التماس کرده...

هدر هر چی بهش نزدیک تر می شم، بیش تر می ترسم.

محمدعلی از مادر بزرگت؟ از زنی که هر جا رفتیم همه از محبت و مهربونی هاش گفتن؟

هدر نمی دونم.

تابلویی از نظر می گذرد که روی آن فاصله بسیار کمی تا نوشهر نوشته شده است. هدر به تابلو نگاه می کند

و سرش با تابلو می چرخد. دوباره به روبه رو نگاه می کند و دوربین را به دست می گیرد و از مناظری که

دیده می شود، فیلم می گیرد و حرف می زند.

هدر مادر، این صحنه ها رو به خاطر تو می گیرم. به خاطر این که بدونی چقدر دوستت دارم. می خوام

بدونی تا کجا برای پیدا کردن، آدم دیگه ای که اون هم خیلی تو رو دوست داره، اومدم و هر لحظه دارم

بهش نزدیک تر می شم... امیدوارم روزی تو این فیلم ها رو ببینی... فقط به این خاطر که بدونی خیلی عزیزم...

. خارجی

ماشین از دور در جاده پیش می رود.

. داخلی

تابلوی «به شهر نوشهر خوش آمدید» نمایان می شود.

محمدعلی رسیدیم.

هدر دست ها را به هم می چسباند و جلوی صورتش نگه می دارد و دعا می کند.

. خیابان های مختلف شهر - روز - خارجی

ماشین محمدعلی پس از عبور از چند خیابان، وارد یک پمپ بنزین می شود و کنار یک پمپ می ایستد. محمدعلی از ماشین پیاده می شود تا بنزین بزند. لوله بنزین را برمی دارد و در ضمن با مأمور پمپ بنزین حرف می زند.

محمدعلی داداش اداره پست این جا کجاس؟

لوله را به باک بنزین می گذارد. مأمور اسکناس هایی را که در دست دارد، می شمرد.

مأمور پمپ اداره اش رو می گی یا چیزی می خوای پست کنی؟

محمدعلی نه همون پستخونه مرکزی که ازش بسته پست می کنن.

مأمور پمپ همین خیابون اصلی رو که بگیری بری... معلومه، تابلو بزرگ زردی داره... فقط باید زود بری که یه وقت تعطیل نشه... اگه تا حالا نشده باشه.

محمدعلی بنزین زدن را تمام می کند. لوله را به پمپ آویزان می کند. اسکناسی به مأمور پمپ می دهد و سوار ماشین می شود و استارت می زند.

. ماشین محمدعلی - روز - داخلی

هدر چی شد؟

محمدعلی هیچی حواسم به ساعت کار جاهای دولتی نبود، باید عجله کنیم.

محمدعلی پا روی پدال گاز می گذارد و دور می شونند.

. جلوی پستخانه - روز - خارجی

ماشین محمدعلی جلوی پستخانه توقف می کند. محمدعلی و هدر پیاده می شوند و به طرف پستخانه می روند. جلوی پستخانه، هدر ناگهان می ایستد. محمدعلی نیز می ایستد.

هدر من همین جا می مونم.

محمدعلی ممکنه طول بکشه...

هدر باشه. می ترسم. این جا آخرین نقطه امیده.

محمدعلی کلید ماشین را به هدر می دهد و خود به طرف ساختمان پستخانه می رود و وارد ساختمان می شود.

. کنار ماشین / داخل ماشین - روز - داخلی / خارجی

هدر سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم ها را بسته است. محمدعلی به کنار ماشین می آید و لحظه ای به هدر نگاه می کند و با انگشت به شیشه می زند. هدر چشم باز می کند و با نگاه از محمدعلی سؤال می کند و شیشه پنجره را پایین می کشد. محمدعلی سرش را به علامت نفی تکان می دهد.
هدر آه...

هدر با غصه سرش را پایین می اندازد. محمدعلی ماشین را دور می زند و سوار می شود و پشت فرمان می نشیند. هدر به محمدعلی نگاه می کند.

محمدعلی گفتن نمی شه اسرار مشتری ها رو فاش کنن.

هدر باید حدس می زدم.

محمدعلی فقط با کمک نیروی انتظامی ممکنه این کار انجام بشه.

هدر می شه بریم کنار دریا؟... دلم خیلی گرفته.

محمدعلی به هدر نگاه می کند. نگاه هدر به روبه روست. محمدعلی استارت می زند.

. کنار دریا - عصر - خارجی

اتومبیل متوقف می شود. هدر زودتر پیاده می شود و به طرف دریا می دود. محمدعلی در حالی که حواسش به اوست درهای ماشین را می بندد. ناگهان چهره اش از درد منقبض می شود.

محمدعلی آخ... خدایا... الان نه... الان نه...

هدر سر برمی گرداند و به محمدعلی نگاه می کند، اما متوجه ناراحتی او نمی شود و بر شن های ساحل، روبه دریا می نشیند. پیرزنی در ساحل، بلال سرخ می کند و با بادبزن دستی ذغال ها را باد می زند... محمدعلی در حالی که رنگش پریده و زیر چشم هایش تیره شده به خورشید در حال غروب نگاه می کند و نفس عمیقی می کشد و به طرف دریا می رود و با فاصله ای از هدر رو به دریا می نشیند. نور خورشید روی آب دریا می نشیند و شبیه به شکسته های آینه به نظر می آید. صدای آواز می آید. هدر به دریا نگاه می کند و چشم هایش از اشک برق می زند. هم هدر و هم محمدعلی ساکت هستند و به آواز مردی که می خواند گوش می کنند... سواری محلی با اسب از ساحل می گذرد و به طرف غرب می رود. محمدعلی به او نگاه می کند.

محمدعلی فردا صبح اول وقت دوباره می رم پستخونه.

هدر نیم نگاهی به محمدعلی می اندازد و هیچ نمی گوید و همان طور که در فکر است با دست شروع می کند به جابجا کردن شن های کنار دستش، تا این که گودالی درست می شود.

هدر اگه پیدااش نکنیم...

محمدعلی امیدت به خدا باشه.

هدر کاش روی اون بسته ها، نشانی مادر بزرگ نوشته شده بود، یا لااقل شماره تلفنی ازش داشتیم.

محمدعلی هدر؟

هدر بله؟

محمدعلی چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودیم؟

هدر به چه فکری؟

محمدعلی تلفن؟

. باجه تلفن عمومی / خیابان - شب - داخلی / خارجی

محمدعلی داخل باجه تلفن عمومی مشغول صحبت با تلفن است. هدر کنار باجه ایستاده است.

محمدعلی هرچی شماره تلفن و نشونی هست لازم دارم. من باید به همه شون تلفن کنم.

محمدعلی گوش می کند و می نویسد.

محمدعلی اوهوم... اوهوم... بعله...

. خیابان - شب - خارجی

هدر به ماشین محمدعلی تکیه داده است و ساندویچی را گاز می‌زند. صدای دویدن کسی به طرفش توجه او را جلب می‌کند و برمی‌گردد. محمدعلی است. نگاهش شاد است و چشمانش برق می‌زند. هدر متوجه شادی محمدعلی می‌شود و خود نیز چهره‌اش باز می‌شود.

هدر آره...؟

محمدعلی او هوم... گفتم داریم می‌ریم پیش‌اش.

کاغذی را که در دست دارد به هدر نشان می‌دهد و لبخند می‌زند.

هدر خدایا... خدایا...

هدر از خوشحالی فریادزنان می‌خندد و پایین و بالا می‌پرد و بعد آرام می‌گیرد و گریه می‌کند. محمدعلی متأثر می‌شود.

. خیابان (جلوی ساختمانی قدیمی) - شب - خارجی

ماشین محمدعلی جلوی ساختمانی که بر آن تابلویی با عنوان «خیریه مریم» نصب شده، متوقف می‌شود. هدر به محمدعلی نگاه می‌کند. محمدعلی با اشاره سر به او اجازه رفتن می‌دهد. هدر پیاده می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و به ساختمان نگاه می‌کند. محمدعلی نیز پیاده می‌شود، هر دو به طرف ساختمان گام برمی‌دارند. قبل از این که هدر و محمدعلی به ساختمان برسند، در خانه باز می‌شود و مادر بزرگ در چهارچوب در ظاهر می‌شود. روشنایی داخل خانه طوری است که مادر بزرگ در هاله‌ای از نور قرار دارد. هدر و محمدعلی می‌ایستند. مادر بزرگ آغوش می‌گشاید. هدر لحظه‌ای تردید می‌کند و بعد به طرف مادر بزرگ می‌دود و او را در آغوش می‌گیرد. محمدعلی دست‌ها را در جیب می‌گذارد و سرش را پایین می‌اندازد.

. خیریه مریم (اتاق مادر بزرگ) - شب - داخلی

مادر بزرگ در حالی که دست هدر را در دست دارد و نوازش می‌کند، همراه هدر به روی کاناپه‌ای قدیمی نشسته است. محمدعلی روبه‌روی آن‌هاست و با محبت به مادر بزرگ و هدر نگاه می‌کند. مادر بزرگ پدرش یه روز اومد و مریم رو آورد... هفت سال از ازدواجمون می‌گذشت. دیگه معلوم بود که بچه‌دار نمی‌شیم.

. خانه قدیمی مادر بزرگ - روز - داخلی

(بازگشت به گذشته: سیاه و سفید)

دختر بچه ده ساله‌ای به داخل خانه می‌دود.

دختر بچه (فریاد زنان) خانوم... خانوم... آقا یه بچه آورده!

امینه در حالی که با پیش‌بند دست‌هایش را پاک می‌کند، از آشپزخانه بیرون می‌آید و قبل از این که بتواند از دختر بچه چیزی پرسد، سرهنگ با یک بچه پیچیده در قنناق وارد می‌شود. نگاه امینه و سرهنگ با هم تلاقی می‌کند.

سرهنگ بیا!

بچه را به طرف امینه دراز می‌کند.

امینه این چیه؟

سرهنگ بچه‌اس... مگه بچه نمی‌خواستی؟

امینه با وحشت می‌پرسد.

امینه بچه کیه؟

سرهنگ بچه هر کیه... (صدایش را بلند می‌کند). بگیرش بهت می‌گم.

امینه بی حرکت خشکش زده، دختر بچه پیش می‌دود.

عفت من بگیرمش؟

سرهنگ برو گمشو...!

دختر بچه خود را جمع می‌کند و عقب می‌رود.

امینه با این بچه چکار داری... عفت تو برو بالا جونم.

عفت چشم.

دختر بچه آرام آرام از کنار دیوار خود را به پله‌ها می‌رساند و از پله‌ها بالا می‌رود.

سرهنگ این لعنتی رو می‌گیری یا نه؟

امینه تا نگی بچه کیه...

سرهنگ به درک...

سرهنگ بچه را روی زمین می‌گذارد و مشغول کردن لباس‌هایش می‌شود. در حالی که به شدت ناراحت

است. بچه شروع می‌کند به گریه کردن و ضجه زدن.

امینه بچه خودته؟

سرهنگ لحظه‌ای انگار خشکش می‌زند. نگاهی به امینه می‌اندازد و در مقابل نگاه جدی او از کوره در می‌رود.

سرهنگ چه فرقی می‌کنه؟ تو که اجاقت کوره... مگه نمی‌گفتی بریم از پرورشگاه بچه بیاریم؟ خب این هم بچه... حالا بچه هر سگی می‌خواد باشه.

امینه یواش‌تر... بده پیش در و همسایه. این بچه کیه؟

سرهنگ ولم کن... خسته شدم از بس به ملاحظه در و همسایه حرف نزدم.

امینه گفتم صداتو بیار پایین... (با فریاد) این بچه کیه گفتم؟ دزدیدیش؟

سرهنگ نه!

امینه دست بر گلوی خود می‌برد.

سرهنگ از اون یکی زنده...

سرهنگ نگاه خود را از امینه می‌دزدد. امینه می‌نشیند. دهانش خشک شده است.

. زمان حال (ادامه)

مادر بزرگ ساکت می‌شود. چشم‌ها را می‌بندد و یک دست را جلوی دهانش می‌گیرد و بعد از لحظاتی ادامه می‌دهد.

مادر بزرگ می‌دونستم که مدتی با یه زنی ارتباط داشت... بچه مال همون زن بود که از خدا می‌خواست تا از دستش خلاص بشه. فکر می‌کردم نمی‌تونم به بچه دست بزنم. اما تا چشمم بهش افتاد... قدرت خدا... دلم به رحم او مد.

. بازگشت به گذشته (ادامه)

امینه در جای سابق نشسته است. صدای به هم کوبیده شدن در آهنی به گوش می‌رسد. امینه تکانی می‌خورد. عفت آرام آرام از پله‌ها پایین می‌آید. نوزاد دیگر گریه نمی‌کند.

عفت آقارفت!

عفت به نوزاد نزدیک می‌شود.

عفت داره دستش رو می‌خوره.

امینه نگاهی به نوزاد می‌اندازد که با ولع دست کوچک خود را به دهان برده است. امینه دست دراز می‌کند تا دست نوزاد را از دهانش بیرون بیاورد. نوزاد انگشت امینه را می‌گیرد. امینه مبهوت به نوزاد نگاه می‌کند.

. زمان حال (ادامه)

مادر بزرگک طفل معصوم، انگار دست منو گرفت که کمکش کنم... فکر کردم یه بنده کوچیک خداس که خدا سر راهم قرارش داده و مهرش افتاد به دلم. به باباش گفتم بزرگش می کنم.

هدر چرا مادر رو بُردین لندن؟

امینه وقتی پدرش مرد... اون زن او مد سراغ من... پول می خواست، ارث می خواست و می دونست که من به خاطر مریم هیچ اعتراضی نمی کنم. من در واقع مریم رو فراری دادم. نمی دونستم اگه حقیقت رو بفهمه چی به سرش می آید؟ خونه رو فروختم که مریم رو حفظ کنم. شبانه روز کار کردم که شهریه اش رو تأمین کنم. یه دختر سیزده ساله... اگه می فهمید که مادرش من نیستم... اگه می فهمید که مادر واقعی اش، حتی حاضر نشده بود بعد از به دنیا اومدنش، اون رو ببینه، واقعاً چی به سرش می اومد؟

مادر بزرگک به فکر فرو می رود.

محمدعلی ببخشید. چرا از برگشتن مریم خانم جلوگیری کردین؟

مادر بزرگک آهی می کشید.

مادر بزرگک چون اوایل که سن او کم بود... می ترسیدم که فهمیدن این حقایق تلخ زندگی و آینده اش رو تباه کنه... بعد هم درست زمانی که تازه وارد دانشگاه شد، این جا شلوغ شد و دوران انقلاب بود و ترسیدم که اگه بیاد، نتونه برگرده و تمام زحماتش به باد بره... هیچ چیز قابل پیش بینی نبود.

هدر چرا برای ازدواجش نیومدین؟

مادر بزرگک به هدر نگاه می کند و لبخند می زند.

مادر بزرگک مادرت هیچی به من نگفت... هیچی. در حالی که اگر می گفت... با وجود اختلالی که توی پرواز هواپیماها به وجود اومده بود، حتی شده بود زمینی و از راه ترکیه خودم رو بهش می رسوندم.

هدر با تعجب به مادر بزرگک نگاه می کند.

هدر نمی دونستم.

مادر بزرگک بعدش هم من به خاطر جنگ، درگیر پرستاری از جوانای نازنینی شدم که برخلاف مریم که می گفت «احتیاجی به کمک من نداره»... محتاج کمک من بودن...

مادر بزرگک بغض می کند. هدر دست های مادر بزرگک را می گیرد.

هدر مادر بزرگک...

مادر بزرگک سرش را بلند و به هدر نگاه می کند.

هدر مادر الان به کمک شما احتیاج داره.

هدر بغض می کند. مادر بزرگ به هدر نگاه می کند و بی رمق می گوید.

مادر بزرگ مریم؟

هدر با تکان دادن سر به مادر بزرگ پاسخ مثبت می دهد.

. حیاط خانه قدیمی (خیریه) - شب - خارجی

محمدعلی تنها روی تخت چوبی در حیاط نشسته است و فکر می کند. تلفن همراه خود را از جیب بیرون می آورد و شماره ای می گیرد.

محمدعلی الو... / عباس جان سلام / آره بابا خوریم نترس نه خیر تازه ای نشده / اونا که بیدارن و نشستن به حرف زدن / من مزاحمت شدم که بگم به... به دکتر نادری بگی برای هفته آینده برام وقت بذاره برای ادامه معالجه... / آره به قول تو سر عقل اومدم. دلم می خواد زنده بمونم.

. جلوی در ورودی سالن ترانزیت فرودگاه مهرآباد - شب - داخلی

هدر زیر بازوی مادر بزرگ را گرفته و به او چسبیده است. محمدعلی کنار آنها است. صدای زنی از بلندگوی فرودگاه پخش می شود که برای آخرین بار مسافرین هواپیمای ایران ایر به مقصد لندن را جهت سوار شدن و گرفتن کارت پرواز فرا می خواند.

مادر بزرگ آقا نمی دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم...

محمدعلی برای چی؟

هدر برای همه چی... من... من نمی دونم خوشحال باشم یا غمگین...؟

با چشم اشک آلود به محمدعلی لبخند می زند.

محمدعلی خوشحال باشین!

زنی که می خواهد وارد قسمت بازرسی بانوان شود، از مادر بزرگ می پرسد.

زن ببخشید شماها تو صف هستین؟

محمدعلی بله دارن می رن... (رو به مادر بزرگ) بفرمایین دیر شد...

با دست به طرف در ورودی اشاره می کند. مادر بزرگ سرش را به علامت تأیید تکان می دهد و دست هدر را می گیرد.

مادر بزرگ بریم مادر... آقا رو هم خیلی معطل کردیم...

هدر محمدعلی!

محمدعلی بالاخره تونستی اسم من رو کامل بگی... برو...
مادربزرگ خداحافظ.

مادربزرگ دست هدر را می کشد. هدر مات و مبهوت در حالی که تا آخرین لحظه نگاهش به محمدعلی است، از او دور می شود.

محمدعلی (زیر لب) خداحافظ.

هنگام ورود به سالن ترانزیت، هدر دستش را بالا می برد که برای محمدعلی دست تکان دهد. محمدعلی نیز دست خود را بالا می برد. هدر و مادربزرگ از در سالن می گذرند. محمدعلی لحظاتی سر جای خود بی حرکت می ماند؛ آدم ها به او تنه می زنند. محمدعلی با شانه های آویزان، راه خود را از میان جمعیت پیدا می کند و دور می شود.

. اتاق بیمارستان (تهران) - روز - داخلی

تصویر یک کارت بزرگ و نوشته های آن را می بینیم. خط مادربزرگ و صدای هدر است. کارت در دست های محمدعلی است که صورتش در کادر تصویر دیده نمی شود.

صدای هدر «... مادر بالاخره قبول کرد که تن به شیمی درمانی بده و اون رو به خوبی تحمل کرد. پدر می گه، مادر از وقتی باور کرد که این قدر دوستش داریم تصمیم گرفت که زنده بمونه.»
در اتاق باز می شود. دکتر جوانی با روپوش سفید، در حالی که پرونده پزشکی به دست دارد، در آستانه در نمایان می شود و از همان جا با لبخند می گوید.

دکتر دلاور... چکار کردی...؟ معجزه شده، این دفعه همه فاکتورهای خونی ات طبیعی.

دکتر به طرف تخت بیمارستان می رود. محمدعلی با موها و ابروان ریخته روی تخت بیمارستان است. لبخند می زند و کارت را می بندد.

محمدعلی لابد معجزه شده!

محمدعلی کارت را روی میز کنار تخت می گذارد. عکس همسر و فرزندانش روی میز است. کارت کنار عکس قرار می گیرد و دست محمدعلی روی هر دو تصویر ثابت می شود.